

برای شهاب اسلامی

فهرست

۹ فصل اول

۵۵..... فصل دوم

فصل اول

در اتاقم نشسته بودم، برای چندمین بار آن صدای گوش خراش لعنتی و مرموز را شنیدم؛ مانند صدا بود، ولی نه مانند هر صدایی که حس بشود. این صدا با آن هیبت پنهان چنان لخت و مکرر در سرم جریان داشت که نگذاشت کتابم را تمام کنم. از آن صدای که سرچشمه‌اش مشخص نبود خسته شدم و خوابیدم. نیمه شب با آن صدا از خواب بیدارم شدم، نمی‌دانم شاید خواب آن صدا را می‌دیدم. شاید صدا در سرم پنهان شده بود، نمیدانم.

به پهلوی سمت راست خم شدم و گوشم را به مبل تکیه دادم و ناگهان از ترسی عجیب خشکم زد. صدا از داخل مبل بود. با ریتمی یکنواخت و پخراش. چراغ اتاقم را روشن کردم. مبل را که در کنار اتاق جا خوش کرده بود جابه‌جا کردم تا شاید منشأ صدا را از سوراخ‌های کوچک پیدا کنم؛ ممکن بود صدا از موریانه‌های زیر مبل باشد. بار دیگر گوشم را به مبل چسباندم و صدا با نظمی عجیب و گوش خراش مانند ابدیتی تمام‌نشدنی از سوراخ گوشم تا عمق وجودم

سرازیر شد. از داخل گلدان کنار پنجره، در قفسه کتاب‌ها، در میز و صندلی، لباس‌های روی رخت‌آویز و قاب عکس، از کتابخانه تکیه داده‌شده به دیوار و... خلاصه از هر چیزی که داخل اتاقم بود.

سر شب شرابی نوشیده بودم، با خود گفتم بدون شک دنباله خیالات مستی است. با همین خیال شب را به صبح رساندم.

هوا گرگ و میش بود. همایون با خودش فکر می‌کرد قرار است دست به کاری بزند که از عهده هیچ احدی برنخواهد آمد و هیچ‌کس هم قادر نخواهد بود از او تقلید بکند. «می‌خواهم پدرم را بکشم و به زندگی بی‌معنایش یک پایان زیبا هدیه بدهم.» همایون تمامی این جملات را با خود زمزمه کرد و از روی تخت بلند شد.

نشست و ته مانده از چای شب گذشته را که برای خودش ریخته بود یک نفس به ته گلوش روانه کرد. سردی در جانش زبانه کشید که باعثش سرمای اتاق نبود. سیگاری روشن کرد، اما بدون آن‌که دود کند روی تلی از ته سیگاری‌های داخل در جاسیگاری کنار تختش فرو برد.

همایون از جایش بلند شد، روبروی آینه ایستاد و با خودش زمزمه کرد: «جلوی آینه مقابل خودم ایستادم و دیدم تمام فریادهای خفه‌شده‌ام تبدیل به چروک‌های روی صورتم شده است. با خودم فکر می‌کردم دیگر چقدر جای صاف روی صورتم مانده است و چقدر فرصت دارم که دیگر فریاد نکشم، ولی دیگر اجازه نخواهم داد هر کسی هر بلایی که دلش می‌خواهد به سر من بیاورد.»

ناگهان با صدای بلند، که به مانند قطعنامه‌ای درآمد، ادامه داد: «تنها منم که می‌توانم صدای درونم را بشنوم و برای کشف آدمیان تمام تلاش خود را خواهم

کرد. افکار من به هیچ یک از کسانی که شناخته‌ام شباهتی نخواهد داشت. با این که نسبت بدی و خوبی با آنان ندارم، اما تفاوت‌هایی میان ما هست که دلخوشی من است. شکستن این قالب کار آسانی نیست، تنها زمان قادر به داوری بین ما خواهد بود و این راه من است.»

صدای باز شدن وحشیانه در باعث شد صدای همایون در گلویش تبدیل به سنگ شود. مادرش ناگهان وارد اتاق شد و بانیش و کنایه غیرقابل باور شروع به صحبت کرد: «باز چت شد، توام عین باباتی و کل زندگیت شده پر از شکست و بدبختی. بیکاری و رذالت پاشو دیگه کافیه، برو یه شغلی برای خودت دست و پا کن. یه فکری به حال خودت بکن، از داداشت یاد بگیر با این که سربازه، ولی وقتی می‌آد خونه ساعت استراحتش رو می‌ره ساعت‌سازی آقای مؤمنی و تا یه لقمه نون در آره، ولی تو چی؟ یه آشغال بی‌خاصیت.» این جملات را گفت و در را محکم بست.

- احساس عجیبی دارم، مانند از دست دادن نیروی جوانی. تحمل کردن و صبوری در برابر بسیاری از چیزها برایم ناممکن شده است. مادامی که در اتاقم را باز می‌کنند، سروصدای تمامی ساکنان گورستان و آدم‌های زنده در سرم محو می‌شود. سکوت دهشتناکی مرا به آغوش خودش می‌کشد، از راه پله‌ها مرا به سمت تخت خواب می‌برد و در میان لحاف چرک مرده دفنم می‌کند.

عرق سردی تمام وجودش را دربرگرفت و حالت غم‌زده بر وجودش چنگ زد، اگر کسی او را می‌دید با خودش می‌گفت هر آن ممکن است خودش را از پنجره به درون کوچه پرتاب کند و به این زندگی، که به آن هدیه الهی می‌گویند، پایان

بدهد. برایش عجیب بود، مادری که او را به دنیا آورده است چطور برایش آروزی مرگ میکند. حضور مادرش قرار بود مایه آرامش او شود، اما حالا فقط مسبب سیه‌روزی و مرده‌انگاری روح و ذهنش شده است.

چند تکه لباس روی کتابی گذاشت که قرار نبود بخواند و چند لباس که قرار نیست بپوشد. نشست و سیگار دیگری را روشن کرد، اما این بار سیگار را دود کرد و چمدانش را بست. اتاقش تبدیل به یک دخمه تنگ و تاریک و سرد شده بود که حتی فضایی برای قدم زدن برایش فراهم نمی‌ساخت.

درب اتاق پدرش همیشه باز بود و هر زمان که از کنارش رد می‌شد هراس دهشتناک و لرزشی عجیب بر او مستولی می‌شد، زیرا بابت بدهکاری به پدرش احساس شرمندگی و ناراحتی داشت. این موضوع از چند ماه پیش فاصله بسیار زیادی بین آنان ایجاد کرده بود. همایون همواره حالت کودکی را داشته که شاهد نگاه دو پهلوی پدر خود بوده است. هیچ‌گاه به قطع یقین نمی‌داند که این نگاه جدی و بی‌روح از سر تایید است یا ملالت، چرا که همیشه از پدر خود واکنش‌های متضاد دیده است. گاهی در زندگی هر روزه در کنار این پدر مستقیماً مورد عتاب قرار نگرفته یا حتی گاهی مهربانی‌هایی نیز در نگاهش دیده است، اما هیچ‌گاه این احتمال منتفی نمی‌داند که همین پدر با بهانه یا بی‌بهانه شلاق را بر جانش بکشد. همایون نمی‌توانست مستقل زندگی کند و ناچار از همزیستی با پدرش است. از طرفی دیگر با چنین پدری امنیت جانی و روانی کامل ندارد. همایون از کودکی آموزش دیده است که در تناقض زندگی کند. با تناقض، و خود تناقض زیست کند. و به تدریج از لحاظ ذهنی و وجودی در برابر خطرات موجود در زندگی با چنین پدری بیمه می‌شود.

چمدان را کنار پایش گذاشت، تصمیم داشت از خانه خارج شود و به سمت سهرامین حضور برود. در را گشود، باید برای گرفتن اسلحه و فشنگ برای نقشه امشب پیش می‌رفت. پولی را که قرار بود بابت اسلحه به محمود بدهد از درون چمدان برداشت و داخل جیب اورکت مشکی خودش چپاند و لبه پالتو را بلند کرد تا از گزند سرما در امان باشد. از پله‌ها پایین آمد و وارد خیابان شد. باید پیش از تاریکی هوا خودش را به محلی می‌رساند که محمود گفته بود.

مادرم پشت سرم گفت: «یه مرد به هوای تازه احتیاج داره.»

امشب به طرز عجیبی هیچ چیز محدود و منفرد نیست. امشب از آن شب‌هایی است که انسان در عنصر طبیعت ناپدید خواهد شد و اندیشه‌های تلخ و گزنده در سرش چرخ می‌خورد. با این حال هنوز بودند خانه‌هایی که به لطف گرما خود را زنده نگه می‌داشتند. چراغ برخی خانه‌ها هنوز روشن بود. بوی غذاهای مختلف، بوی آش نذری هنوز در خیابان مشام آدم را عطرآگین می‌کرد.

همایون در کوچه روبه‌روی پنجره اتاقش ایستاد و در تفکرات خودش غوطه‌ور شد. فیلسوفان درست گفته‌اند که جهان و دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم بسیار تاریک و مبهم است. راهش را پیش گرفت. علت وجودی اشیا چیست؟! این که بدانم خداوند همه چیز آفریده است پاسخ من نیست. خداوند در یک مفهوم مجرد تداعی‌کننده تلخکامی‌های انسان معاصر است. با این همه توضیح خدا بسیار راحت‌تر از توضیح وجود جهان است. سیگاری روشن کرد و دوباره در افکارش غرق شد. عالم اندیشه من بسیار تاریک و نامطمئن است، اما چه چیزی عالم این اندیشه را نورانی خواهد کرد؟ قدم‌هایش آهسته شد. همایون موقع حرف زدن با

خودش چندبار به عقب برگشته بود، احساس می کرد کسی او را تعقیب می کند. حق داشت؛ افکارش سال هاست که او را پیگیری می کنند و گاهی از دل تاریک ترین و سردترین شب ها خودشان را نشان می دهند. به یاد مرضیه افتاد با آن معصومیت از دست رفته، آن نگاه ژرف و عمیق، آن لب های قرمز و برجسته، چشمان مشکی و درشت، گونه های گلگون و موهای گلابتونی اش و خنده های بی پایان و چهره موقر و متینش. هر بار که ذهن همایون به موضوع عشق می رسید، حاضر نبود صدای خود را بلند بکند، حتی حاضر نبود در تنهایی با خودش صحبت بکند. سیگارش را به جوی آب پرتاب کرد و ناگاه صدایی شنید و باعث سرگیجه و سردرگمی اش شد.

صدا: «ترتیب این کار رو می دیم.»

همایون دستپاچه به عقب برگشت، ولی کسی نبود. گوشه ای از پیاده رو نشست، هوا سرد بود. گوشه ای زانو زده بود و جز صدای عبور ماشین از روی برف های آب شده و پرتاب آن ها روی ماشین های پارک شده صدای به گوش نمی رسید.

از جایش بلند شد و بی اعتنا راهش را ادامه داد. باید چند دقیقه ای به خود زمان بدهد تا فکر قضا و قدر محتوم خودش را به ناامیدی بسپارد. خداوند! چرا این سرنوشت نصیب من شده؟ زندگی احمقانه است. چرا باید کشتن پدرم رو انتخاب می کردم؟ می تونم بار و بندیل رو ببندم و خود رو از این جا گم و گور کنم.» همیشه در حال گفتگو و بحث با خودش بود، اما همیشه برای دفاع از این بخش از افکارش فقط به این نکته را برای خودش مطرح می کرد: «دیگه اجازه نمی دم این ملعون بلایی که سر من آورد، سر حمید و یا مادرم بیاره.»

هنوز کاری نکرده بود. همایون بی گناه بود و معصوم. سرتاسر پنهان و ژرفای بی گناهی خود را در انزوایی درک کرده بود. مرد خوبی بود؛ آن قدر که حتی اجازه داده بود پدرش در عمق افکارش پنهان بشود و هر چقدر که دوست داشت آزارش بدهد.

هوا به طرز غریبی سرد و استخوان سوز بود. قدم هایش را شمرد و تمام مدت در خاطراتش قدم می زد. از مقابل مغازه ساعت سازی آقای مؤمنی که می گذشت ناگاه نگاهش به برادرش حمید جلب شد که سخت مشغول کار بود. حمید سرش را از لابه لای شیشه ای، که مانند پیشخوان بانک بود، بلند کرد و به خنده یک سلام نظامی به همایون داد. با دیدن این صحنه رخوت عجیبی سراسر وجود همایون را فراگرفت و برای لحظه ای به شدت از خودش متنفر شد. آرزو کرد کاش همین الان اسلحه در جیبش می بود تا آن را بیرون بکشد و نخستین گلوله را به شقیقه خودش شلیک کند.

همایون غرق در افکارش شد بود و زخم دوره کودکی اش هر لحظه عمیق تر می شد. درون گردابی مرموز می افتاد، سایه های حاضر در ناخود آگاهش آن خاطره را مانند شوخی بی مزه ای به او یادآوری می کردند. نقاب چهره را کنار می زد و به صورت عجوزه آن دوران نگاه می کرد، باغ ها خشک می شدند و اسکلت جمجه هایشان نمایان میشد، جهان در مقابل چشمان همایون با ریتی تند و خشن در حال نابودی بود.

با خودش عهد بسته بود با ساز آن نرقصد و به آن تن ندهد. این موضوع مصداق جامعی ندارد. زمانی که داغی وجود دارد این موضوع به عینیت تبدیل می شود. در

هفده سالگی تصمیم داشت خودکشی کند. زخمی که از کودکی با خودش داشت گاهی سر باز می کرد، به چرک می نشست، آب می داد، ورم می کرد و می ترکید و روحش را به خون آبه می کشاند. پس از چندوقت چرک مرد می شد و روحش را به زنجیر می کشید. علاقه ای نداشت درباره آن اتفاق با کسی صحبت بکند، اما وقتی نام محمود به میان می آمد تمام استخوان هایش شروع به لرزیدن می کرد. نیمه های شب بود، خودش را به حمام رساند. دست هایش لرزش عجیبی داشت، تنش مور مور می شد و گوش هایش زنگ میزد. چند قرص آسپرین خورده بود و تصمیم داشت تیغ را روی شاه رگ گردنش بلغزاند. روی صندلی پلاستیکی سفید داخل حمام نشست، لباس هایش را در نیاورده بود، چون علاقه ای نداشت جنازه اش را لخت و عریان پیدا بکنند. می خواست به بهترین شکل ممکن جهان را پشت سر بگذارد.

دشت ها در پیش چشمانش نمایان شد؛ پرنده ای رها وسعت دشت را با بال های باز می پیمود.

نسیمی خنک صورتش را نوازش می کرد. با نزدیک کردن تیغ به گردنش لرزش دست هایش بیشتر شد و چشمانش سیاهی رفت، دچار حالتی سرگیجه وار شده بود. تیغ از دستانش به زمین غلتید، برای برداشتنش دست دراز کرد، ولی خیسی کف حمام این اجازه را به او نمی داد. هر چه بیشتر تقلا می کرد تیغ سر ناسازگاری برمی داشت و به دست نمی آمد، نوک انگشتانش را برید و خونی جاری شد. با دیدن خون چشمانش به اشک نشست و دست از تقلا کردن برداشت و روی صندلی آرام گرفت.

به یاد گفته‌های آقای مؤمنی افتاد که می‌گفت جوانی جانوری کور و ناشناست؛ نه چیزی می‌بیند و نه چیزی می‌شنوند؛ فقط در فکر بقاست و دوست دارد سیری ناپذیر تمام زوال‌ها را تجربه بکند. همیشه به زبان نصیحت به همایون می‌گفت خوشبختی در کوچه می‌گردد کافی است چشمانت را باز یا گوش‌هایت را تیز بکنی تا جای پایش را ببینی یا صدای گام‌هایش را دنبال کنی. شیر آب را بیشتر باز کرد. جاری شدن آب را تماشا و با خود فکر کرد زمان مانند همین آب است و باید جاری باشد. جوانی هم جانوری است که از ماهیت فلسفی خودش بی‌خبر است. باید بی‌اعتنا به آن اجازه داد تا راهش را پیش بگیرد.

از همان جوانی به قیام علیه سرنوشت خودش به پا خواسته بود و می‌خواست شکستش بدهد، خونس را بریزد، ریشه‌هایش را با دندان از اعماق روحش بیرون بکشد و در لابه‌لای زخم‌هایش گوری بنا بکند و در عزایش تا واپسین نفس مویه کند.

برای لحظه‌ای خودش را در آغوش مرضیه تجسم کرد، مور مور شد، غصه‌اش گرفت در حمام را بست شرمسار و ناامید به تنهایی و آغوش کتاب‌هایش بازگشت. در تنهایی به نصیحت‌های سبکسرانه و احمقانه آقای مؤمنی می‌اندیشید؛ به این فکر می‌کرد که خواسته‌هایش تا چه اندازه بزرگ و دست‌نیافتنی شده است. فکر قبولی در کنکور، رفتن به دانشکده هنر و معماری یا ازدواج با دختری که شاید سال‌ها بعد ملاقاتش خواهد کرد. همه چیز در پیش چشمانش از برآورده کردن نیازهایش عاجز می‌ماند. کنجکاوی حتی روحش را هم اقناع نمی‌کرد. روی تخت خوابش دراز کشید و کتاب نیمه‌باز گوشه تخت خواب را گشود، به

پاراگراف اول که رسید آسپرین‌ها کار خودشان را کرده بودند. آرام دراز کشید، کتاب روی سینه‌اش رها شد و به خواب رفت.

همایون به خودش آمد.

حمید سراسیمه با یک روپوش خاکستری از پشت پیش‌خوان با دستان سیاه و یک ساعت مچی که مشغول تعمیر آن از میان ساعت‌های که تلبار شده بود به سمت خیابان دوید، در سر راهش حتی یکی دوباری به ساعت‌های مغازه نیز برخورد داشت، اما همایون قبل از رسیدن حمید با یک جست از مقابل مغازه ساعت‌سازی دور شد. همه‌مهم جمعیت در پیاده‌رو فاصله‌ای بین دو برادر انداخته بود. حمید می‌خواست با پریدن و چابکی برادرش را ببیند، ولی موفق نشد و با دلخوری و پرسش‌های بی‌پاسخ به داخل مغازه برگشت.

همایون با خودش فکر کرد، قطعاً این آخرین باری بود که او را می‌دیدم، نباید ارتباطی بین ما باشد. اصلاً علاقه‌ای ندارم بعد از کار امشبم پلیس به حمید مشکوک شود و او را شریک جرم من تلقی کند.

سروصدای جمعیت بسیار زیاد بود بخار ناشی ازگوز ماشین‌ها هوا را اشغال کرده بود، هیچ هوای تازه‌ای برای نفس کشیدن وجود نداشت. سردش بود و این سردی اصلاً از سرمای زمستان نبود. آسمان چنان برفی را روی زمین گسترده بود که حتی یک نقطه سیاه در میان این حجم از سفیدی دیده نمی‌شد. هنگام قدم زدن مدام خاطراتی ذهنش را به پریشانی می‌کشاند. سال‌ها پیش وقتی همایون تازه وارد ۲۰ سالگی شده بود، پدرش مجبورش کرده بود در کارخانه ساخت صابون مشغول به کار شود؛ شغلی به‌شدت سخت و استخوان‌سوز. حتی انسان‌های بسیار

قوی بنیه هم طاقت یک ماه کار کردن را در آنجا نداشتند. در کنار سردی هوا باید تمام زباله‌های رها شده را می‌گشت تا بتواند تکه چربی حیوانی یا گوشت چسبیده به استخوانی را از میان کیسه‌های زیاله بیابد و جمع بکند. تصور این که آن محیط چه بلایی سر انسان می‌توانست بیاورد قابل وصف نبود. او باید از میان انبوه زباله‌ها لاشه حیوانات مرده را جمع و در گوشه‌ای تلنبار می‌کرد و سپس فاصله بیست دقیقه‌ای تا ورودی کارخانه را گز می‌کرد و بعد از وزن کردن و تحویل بار دوباره به همان مکان برمی‌گشت و از نو مشغول جمع‌آوری لاشه حیوانات و ته‌مانده استخوان‌ها می‌شد. در یکی از همین روزها همایون کیسه‌ای بزرگی با وزنی سنگین پیدا کرد. ترسید و با گام‌های کوتاه و لرزش زیاد به کیسه زباله نزدیک شد، در کیسه را باز کرد، فریادی بلند کشید و روی زمین افتاد.

ماه هنوز شادان در آسمان بود و ابری دیده نمی‌شد، اما هوای اواسط دی ماه بسیار سرد و شکننده بود. پتوی همراهش را دور خودش پیچید و در کیسه را از پهلوی پاره کرد. در نگاه اول بینی کوچک دختر بچه‌ای را دید که سوراخ‌هایش با خاک پر شده است. لباسش به کبودی نشسته بود، سرش را برگرداند تا چشم‌های بازش را نبیند. پیشانی‌اش با جسم کندی شکاف بزرگی برداشته بود. سنش بین ۴ یا ۵ ساله به نظر میرسید. به انتهای پلاستیک که دست برد باقی تکه‌های بریده‌شده بدن دختر نمایان شد. پتو از روی شانه‌هایش افتاد. اشک پنهانی صورتش را پوشاند.

نگاهی به اطرافش انداخت، سمت چپش تپه خاکی کوچکی را دید. تصمیم گرفت کودک را دفن بکند. دلش مالا مال از ترس شد. کیسه زباله به محض بلند کردن پاره شد و قطعه‌ای از بدن کودک بیرون افتاد. بیشتر که نگاه کرد متوج

شد که میج دست دخترک است. آن را به داخل کیسه انداخت و جای پارگی را با دست دیگرش در مشت گرفت تا دیگر تکه‌های بدن دخترک بیرون نریزد. از گوشه نایلون هنوز لباس گل گلی آبی پیدا بود. شب آویخته از مرگ بود، سرما تمام زورش را می‌زد تا جلوی همایون را بگیرد. چند لاشخور در آسمان محیط زباله‌دانی پرسه می‌زدند، هوا رو به تاریکی می‌رفت. قرار بود ده دقیقه قبل خودش را به در کارخانه برساند تا سوار مینی بوس بشود و در نزدیک‌ترین میدان؛ خیابان را به سمت خانه پدری گز بکند، ولی همایون هنوز این‌جا بود و یقین داشت سرویس برگشت به شهر رفته است. خطر بزرگی را به جان خریده بود، ممکن بود سنگ‌های گرسنه تکه پاره‌اش کنند یا از سرما، نیش عقرب و مار بمیرد. ماندن در آن‌جا، آن هم در سرما و کولاک، پیش از استخدام به او اخطار داده شده بود. اما همایون دل رفتن نداشت، می‌خواست دخترک را خاک بکند تا طعمه حیوانات نشود. پیش خودش می‌گفت این دختر لیاقت یک مراسم خاکسپاری را دارد. لیاقت زندگی کردن را هیچ کدام از ما نداریم. با زحمت خودش را از لابه‌لای زباله‌های ریخته‌شده در پای تپه بالا کشید. بادی سرد می‌وزید، هوای آن بالا خیلی سرد بود. زمین زیرپایش بسیار محکم بود، خاک بود و سنگ‌ریزه‌ها و در گوشه و کنار آب‌های یخ‌زده و او با خود فکر کرد چگونه باید زمین را بکند؟

با تکه چوبی که در کنارش قرار داشت مشغول حفر زمین شد، به ضربه چهارم یا پنجم که رسید چوب از وسط شکست و انگشتانش با زمین سفت و یخ‌زده برخورد کرد. به خودش لرزید، درد بدی در استخوان دستش احساس کرد. با دم و بازدم دست‌هایش را گرم کرد و شروع کرد با سنگ‌های بزرگ و نوک‌تیز زمین را کندن، اما بی‌فایده بود. زمین به قدری سفت و سخت بود که قرار نبود با

این ضربه‌ها ذره‌ای از غرورش عقب نشینی کند. آب از آب تکان نمی‌خورد و سنگ‌ها کنار نمی‌رفتند هر چه بیشتر جان می‌کند، کمتر به نتیجه می‌رسید.

با عجله به روی پاهایش ایستاد تا بتواند وسیله‌ای آهنی برای کندن پیدا بکند. با سرعت خودش را به پایین تپه رساند و در میان زباله‌ها شروع به جستجو کرد. آسمان شب تصمیم داشت نور را از او دریغ کند. هر چیزی که روی تپه ممکن بود به کارش بیاید را داخل گونی کنارش چپاند. چراغ نفتی، چوب، حلبی، دارو، چند عدد قاشق و چنگال، یک بسته کبریت؛ هر چیزی که می‌شد به کندن زمین یا زنده ماندن خودش کمک بکند.

به سرعت خودش را به بالای تپه رساند، باید آتشی برپا میکرد تا هم از گزند سرما در امان بماند و هم سگ‌ها و لاشخورها یا گرگ را از او دور کند. قاشقی را بیرون کشید تا مشغول کندن زمین بشود، اما زمین زیر پایش به قدری سفت بود که پس از چند بار تلاش قاشق نیز تاب برداشت، می‌خواست سر قاشق را صاف بکند که ناگهان قاشق در دستش به دو قسمت تقسیم شد. دست‌هایش روی زانو رها شد و تا می‌توانست فریاد کشید و گریه کرد. زمین آمادگی پذیرفتن این معصومیت از دست رفته را نداشت. زمین سرناسازگاری برداشته بود و سینه‌اش سنگین و مالا مال از کینه شده بود. این مهم‌ترین کاری بود که تصمیم داشت به سرانجام برساند. تکه چوب‌ها یا علف‌های هرزی که در اطرافش بود را جمع کرد تا بتواند با کمک کبریت و مقداری نفت آتشی برپا بکند. پس از گذشت چند ده دقیقه به سختی و مرارت توانست آتش کوچکی را دست و پا کند. نگاهش را به سمت شعله‌های آتش برگرداند. خدا می‌دانست همایون به چه چیزی فکر می‌کند. نگاهش را به سمت پایین تپه دوخت و صدای زوزه سگ‌های گرسنه



را شنید که در میان زباله مشغول جستجو بودند. با دندان‌هایشان نایلون زباله‌ها را پاره می‌کردند و اگر چیزی می‌یافتند مشغول خوردند می‌شدند.

بی‌خوابی امانش را بریده بود، سرما در دست‌هایش خانه کرده بود. پتو را دور خودش پیچید و کنار آتش تکه چوبی بلند را در دستانش نگه داشت. سنگ‌ها را لمس می‌کرد. در گوشه ذهنش از رفتن می‌ترسید. یکی دو ساعتی با تفکرهای مختلفی که بن بست می‌خورد زمان را سپری کرد. نمی‌دانست چه خاکی باید به سرش بریزد. نیمه‌شب شده بود و هوا همچنان سردتر می‌شد. چوب‌های بیشتری روانه شعله‌های آتش کرد؛ به اندازه‌ای که تا صبح از گزند حیوانات دور بماند و از سرما سر سلامت بیرون بیاورد هیزم در اطرافش بود.

به جنازه تکه‌تکه‌شده دختر در داخل نایلون فکر کرد. راه گلویش به خاطر فریاد کشیدن بسته شده بود. آیا شعله‌ها می‌توانند آرامش ابدی را به بدن این دخترک هدیه کند؟ آیا می‌تواند به سرعت به خاکستر تبدیلش کند؟ آیا روح در چنین شعله‌های طعم آزادی را خواهد چشید؟

جوابی نداشت. دیگر راهی به غیر از آتش زدن بدن دخترک نداشت. نمی‌خواست طعمه سگ‌های گرسنه یا لاشخورهای آسمان بشود و اصلاً دوست نداشت بدنش را به صابون تبدیل کنند و مانند لاشه گوسفندان با آن برخورد شود. از جای خود بلند شد. هیزم زیادی روی آتش ریخت، آتش با خشم بسیار زبانه می‌کشید. شعله‌ها تا روی سینه همایون بالا آمده بودند. به طرف نایلون قدم برداشت. یک دستش را زیر نایلون و دست دیگرش را روی نایلون قرار داد و

چشمانش را بست. با پرتاب کردن نایلون با سمت شعله ها چند هیزم بر اثر برخورد تکه گوشت ها به کناری پرتاب شدند، اما آتش همچنان زبانه می کشید.

چشمانش را باز کرد و یکی از پاهای دخترک را دید که هنوز کفش قرمزی به پا داشت، به خودش لرزید. می خواست فریاد بزند، اما گلویش خشک بود و دستانش زیر بارشی از خاکستر پنهان شده بود. تسلیم سرنوشت که شد با پا تکه ای از بدن دخترک را که کنار آتش افتاده بود به سمت شعله ها هدایت کرد. دوباره هیزم درون آتش ریخت. این جملات در ذهنش تاب می خورد:

می خواهم نشان بدهم که دیگر نمی شود.

زور می زنیم نمی شود،

ایمان می آوریم نمی شود،

فریاد می زنیم نمی شود،

سکوت می کنیم نمی شود،

مقاومت می کنیم نمی شود،

مبارزه می کنیم نمی شود،

تسلیم می شویم نمی شود.

ما رها شده ایم،

ما همینیم.



گویی این جملات را مانند سخنانی که بالای سر یک جنازه می‌خوانند ادا کرده بود.

از دور زبانه‌های آتش و مردی که کنارش ایستاده بود تداعی خلق جهانی به دست‌های ابلیس را نشان می‌داد. دخترکی خاکستر شده بود و مردی زاده شده یا جان گرفته از نفرت. خنده‌اش گرفت. قهقهه می‌زد و سرفه می‌کرد. لابه‌لای خنده‌هایش به سرش مشت می‌کوفت.

تک و تنها در قلب بیابان در لابه‌لای فضولات و زباله‌های مردم شهر، بالای تپه‌ای مشرف به چراغ‌های شهر روی دو زانویش نشست. احساس می‌کرد تمامی اهانت‌های دنیا با هرج و مرج در روحش به هماهنگی رسیده بود. صدای سگ‌ها با نخستین بوی گوشت‌های سوخته بلند شد. خود را از تپه‌ها بالا کشیدند، اما جرئت نداشتند نزدیک شوند. صورت همایون به خاطر نزدیکی به آتش به سرخی نشسته بود. این اولین بار بود که گرما را با تمام وجودش حس می‌کرد، اما سنخیتی با آن گرما نداشت. بدن و روح همایون از جنس سرما و زمستان بود.

فردای آن روز کارگرهای کارخانه صابون‌سازی همایون را در حال نیمه هوشیار یافته بودند و در جلوی خانه او را راهی اتاق خوابش کردند. دکتر گفته بود تشنج روحی کرده است و باید چند روزی استراحت کند. رنگ صورتش قرمز مایل به قهوه‌ای شده بود. گرما تا لایه سوم پوست صورتش را از بین برده بود. تا دو سه سال بعد به او می‌گفتند «همایون در آتش...»

بشکه‌های نفت، پاره آجرها و کیسه‌های زباله‌ها سرتاسر خیابان را اشغال کرده بود و وضعیت اسفباری را به مردم این شهر تحمیل می‌کرد. سردی هوا در کنار بوی

مشمترکننده حاصل زباله‌های رهاشده گوشه خیابان بود، موش‌ها قیام کرده بودند، این شهر لعنتی را باید خراب کرد و بر سر گورش نشست و گریه سر داد.

این افکار و خاطره‌ها باعث شد همایون با ذهنی آشفته فقط به قدم‌های خودش خیره بشود و راهش را پیش بگیرد. برای لحظه‌ای نفرت، خشم و عصبانیت از چهره‌اش کنار رفت و لبخندی روی صورتش نقش بست که مشخص نبود از کدام حفره بی‌انتهای ذهنش پیدا شده است. همایون مردی بود قد بلند با چشمانی مشکی، موهای مشکی و پوستی سبزه، بسیار خوش قیافه و خوش پوش بود و همواره بوی عطر می داد. صبح‌ها مسواکش را می زد و نظافت شخصی خودش را به بهترین شکل ممکن رعایت می کرد. اما از درون حفره‌های تاریک بسیاری سرتاسر ذهنش را احاطه کرده بود و هر از گاهی موجب ناامیدی او می شد. عادت داشت گاهی با خودش صحبت بکند، جملاتی را که از خودش بیرون می کشد به روی زمین تف می کرد و با قدم‌های سنگینش از روی آن رد می شد یا گاهی شعرهایی از احمد شاملو زیر لب زمزمه می کرد.

باد سرد می وزید، شاخه‌های درختان رقص کنان تکان می خوردند؛ چند نفری در گوشه‌ای آتشی برپا کرده و مشغول شکستن تخمه بودند. اندوه سنگینی روی شهر سایه انداخته بود. در این بخش شهر خانه‌های قدیمی و نیمه‌خراب بودند، پنجره‌های شکسته بر اثر پرتاب سنگ، جای زخم گلوله‌ها روی دیوار بود که از جنگ داخلی در حال وقوع باقی مانده بود و گاه گاهی خودش را به دم در خانه‌های مردم می رساند. ویرترین بسیاری از مغازه‌ها که به لطف شلیک گلوله‌های تفنگ شکسته بودند، گداهای پابرنه همراه دختر بچه‌هایی که روی صورتشان نشانی از کودکی کردن نبود. شب آرام و ماتم‌زده راهش را پیش گرفته بود و

برف با زنگاری تیره و تار بر سقف خانه‌ها و روی سر مردم اندوه می گذاشت. اما همایون هیچ توجهی به این سیاهی و دل گرفتگی‌ها نداشت، تمامی زندگی او در همین خط بطلان خلاصه شده بود. نیروی ویژه‌ای در سرتاسر وجودش موج میزد و آن را به خدمت خود می گماشت. بی هیچ حرفی به راه خودش ادامه می داد و غمگین بود. اما از درون ترسی داشت که نکند چیزی مانع به وقوع پیوستن این سعادت بشود؛ سعادت‌ی که باعث وجود داشتن و معنا پیدا کردن همایون شده بود؛ سعادت‌ی به نام انتقام.

از سر سه راه امین حضور به داخل کوچه‌ای پیچید و هنوز چند قدمی بیشتر برنداشته بود که از ترس به پشت سرش نگاهی انداخت، ناگهان تمام وجودش به لرز افتاد که حاصل سرمای زمستان نبود. مردی قوی هیکل بدون اعتنا از کنار همایون عبور کرد و وارد سومین خانه از سمت راست شد. همایون نیز قرار بود وارد همان خانه بشود. این کوچه یادآور خاطرات بسیاری بود. در کنار در روی یک تخته سنگ نشست و سیگاری روشن کرد. نگاه همایون به صندوق صدقات سر کوچه بند شد و خاطره‌ای زنده در پیش چشمانش جان گرفت.

اوایل زمستان بود. سردی آن سال‌ها تفاوتی با سال‌های بعد یا قبلش نداشت. همایون شانزده سالگی‌اش را با نخستین قرار مردانه جشن می گرفت. نخستین قرار دوستی خود را با درد و رنج در شب‌های اول زمستان در سه راه امین حضور گذاشتند. قراری از جنس درد و دوستی؛ از رویاهای تو سری خورده از آرزوهای دست نیافتنی؛ از هر آن چیزی که باعث خرد شدن روح آدمیزاد می شد.

فرهاد، محمود، همایون و احسان.... حقشان را می‌خواستند و گرفتنی‌ترین حقشان احساس رضایت از زندگی بود که آن نیز دست‌نیافتنی به نظر می‌رسید. همایون همیشه می‌اندیشید در چنین سرزمینی که آغشته به لجزارهای بی‌پایان است چگونه گاه‌گذاری گل عشق و آزادی جوانه می‌زند. پدربزرگ همیشه می‌گفت جوانان روح‌های بزرگی دارند و این روح‌های بزرگ بسیار خطرناک هستند.

همایون به آنان نگاه می‌کرد و به حرف‌هایشان گوش می‌سپرد. یکی از آن‌ها کارگر زمین‌شور رستورانی بود که باید از طلوع آفتاب تا پاسی از نیمه شب برای چندغاز پول محیط دویست متری را تمیز می‌کرد، او آسیب دیده و سرخورده بود و نفسش از این حجم از کار بند آمده بود. دیگری خواننده جشن‌های عروسی بود، غرق الکل بود و راه نابودی را به خوبی می‌دانست و در همین راه قدم می‌زد. دیگری معلم پیانو بود، آهنگ‌های شاد می‌نواخت و مردم رو سر کیف می‌آورد.

همایون خسته بود. پشت لبانش به تازگی سبز شده بود و نمی‌دانست با جوانی‌اش چه کند. حالش خوب نبود، گویا از مراسم خاکسپاری برمی‌گردد، با خود فکر می‌کرد، خرده خوبی‌ها از خرده بدکاری‌ها خطرناک‌تر است. ساعت نزدیک دو نیمه شب بود، سکوت و سیاهی سرتاسر خیابان را در مشتش می‌فشرد. هر چند دقیقه موتور سیکلت یا ماشینی عبور می‌کرد. پلیسی در کار نبود، سردی هوا جرئت بیرون آمدن آدمی را در نطفه خفه کرده بود. محمود پیشنهادی داد که به جز همایون همگی سریع قبول کردند. محمود گفت: «باید بریم حقمون رو از خیابونا و خونه خالی‌ها برداریم.» همایون مردد به زمین خیره شد و نمی‌فهمید منظور محمود دقیقاً چیست. محمود ادامه داد: «یک ساعت دیگه همدیگرو همین جا می‌بینیم و داشته‌هامون رو تقسیم می‌کنیم.» از هم جدا شدند. همایون هنوز

ایستاده بود و نگاهش زمین را سوراخ کرده بود. محمود برگشت و دستی به صورت همایون کشید و گفت: «یادته گفتمی می‌خوای مرد بشی؟ حالا وقتشه...»

تنها در سه‌راه امین حضور قدم می‌زد، برف شروع به باریدن کرد، نمی‌دانست منظور محمود از مرد شدن چیست، نمی‌دانست وقت چه چیزی فرا رسیده است. فقط می‌دانست باید دست به کاری بزند تا در نگاه دوستانش سرافکنده نشود. گویا بیشتر وظیفه بود، نه تمایل. قدرت تند حرکت کردن را از دست داده بود. به کرکره مغازه‌ها تکیه داد و سرش را به میله‌های زنبوری شکل آن چسباند. نفسش بند آمده بود، این پا در هوایی خطرناک‌تر از چیزی بود که قصد انجامش را داشت. مرغ روحش دیگر نمی‌توانست در تخته بند تنش آرام بگیرد، بال‌هایش را باز می‌کرد و تصمیم به پرواز داشت.

صدای به گوشش می‌رسید، صدایی یکنواخت مانند کشیده شدن چیزی روی زمین، مرد سوپور از کنارش رد شد. کمرش خمیده بود و نگاهش جز کف زمین چیزی را نمی‌پایید. آرام از کنارش عبور کرد؛ گویا اصلاً متوجه حضور همایون نشده بود. همایون چون ارواح سرگردان به کرکره مغازه خیره شده بود. پس چند لحظه سر از میله‌ها برداشت، هرج و مرج و طغیان شور جوانی خودش را باز یافت؛ حالا می‌فهمید منظور محمود چه بوده است. ذهنش گنگ بود، اما تصمیمش را گرفته بود. از کنار خیابان یک سیخ نازک جنس مفرغ یافت، به نزدیک‌ترین صندوق صدقات که رسید آدامشش را به سر آن چسباند و سیخ را وارد صندوق کرد. تقلا کرد در اول یکی دو اسکناس کهنه به دست آورد، بارها و بارها این کار را تکرار کرد، دیگر ترسی نداشت. برف موهایش را سفید کرده بود،

انگشتانش یخ بسته بود و خون با آخرین توان به اندامش نیرو می‌بخشید. حدود بیست تا سی اسکناس و چند سکه از درون صندوق بیرون کشید.

دوباره ترس و واهمه بر جانش افتاد. از دور صدای شنید، برگشت، اما کسی نبود، گویا خواب آن صدا را می‌دید؛ خوابی که در تمامی شب‌های زندگی‌اش می‌دید؛ موریانه‌ها، حالا حقیقت این صدا را در تمام اطرافش حس می‌کرد. درخت‌ها، تیرهای چراغ برق، کرکره مغازه‌ها، چراغ چشمک‌زن سر سه‌راه امین حضور، حتی از آجرهای ساختمان‌ها صدای موریانه به گوش می‌رسید که تصمیم داشت تمام شهر را بجود. عرق سردی بر تنش نشست، مانند حیوانی تیرخورده تلوتلو می‌خورد. وقتی به محل قرار رسید هنوز چند دقیقه‌ای تا ساعت مقرر باقی مانده بود. احساس بدی داشت، تصمیم نداشت شور جوانی خودش را با دزدی آلوده بکند. یک سمت مغزش دستور می‌داد باید دوباره دست به چنین کاری بزند، این کار حق اوست، شاید بقیه با دزدی از مال دیگران به حقشان برسند، اما من حق خودم را دزدیده‌ام. سمت دیگر مغزش این کار را به شدت محکوم می‌کرد و می‌گفت شور جوانی‌اش را باید با هم‌آغوشی با دختران تخلیه کند. در این جدال درونی بود که ناگهان ماشین پلیسی آرام از کنارش گذشت. نگاهش به درون ماشین پلیس افتاد، فرهاد و احسان را دید که دستشان به سقف ماشین بسته شده است و صورتشان در خون نشسته است. لرزش بدی به جانش افتاد، نگاهش را دزدید و ماشین عبور کرد. آسمان سر ناسازگاری برداشته بود، هوا بسیار سردتر شده بود. آتش داخل پیت حلبی رو به خاموشی می‌رفت و دیگر هیزمی نبود که جانی به شعله‌های آتش بدهد. سر و کله محمود پیدا شد. گونی سنگینی را روی دوش حمل می‌کرد و سلانه سلانه به سمت همایون قدم برمی‌داشت.

وقتی رسید و در گونی را باز کرد، همایون با دیدن محتویات آن خنده‌اش گرفت. محمود قالیپاق ماشین‌ها را کنده و داخل گونی ریخته بود. محمود جثه‌ای ریز داشت، اما نترس و بسیار جسور بود. نگاهی به همایون کرد و گفت: «تو چیکار کردی چیزی تونستی گیر بیاری؟»

همایون دست‌هایش را جیش فرو برد و اسکناس‌های بی‌مایه و کهنه را نشان محمود داد. محمود نگاهی از سر ناامیدی به همایون انداخت و گفت: «پس نیاز به تقسیم کردن نیست، تو پول‌ها رو برای خودت بردار و من این قالیپاق‌ها رو.» محمود سرش را پایین انداخت و راهی خانه پدری شد، همایون نیز. پاورچین پاورچین خودش را از پله‌ها به اتاق رساند. نمی‌خواست کسی از ساعت ورودش به خانه باخبر بشود. گاهی احساس سرما می‌کرد و گاهی هم در آتش ترس می‌سوخت. می‌ترسید گرفتار دست ژاندارمری بشود.

این که نمی‌دانست چه بر سر فرهاد و احسان آمده است، باعث عصبانیتش می‌شد. خواب‌های عنکبوتی‌اش دوباره خودنمایی می‌کرد و تارهایش را به دور ذهن همایون می‌کشید. تب و لرز شدیدی داشت؛ چند پتو به دور خودش پیچید و سرش را بین دست‌هایش فرو برد. چند روزی را با حالت بیماری سپری کرد، خبری از مدرسه نبود. مادرش هم کاری به کارش نداشت. آن سال‌ها همایون تنها تر شده بود. پدرش در مسافرت کاری طولانی مدت بود و مادرش سرگرم بزرگ کردن حمید پنج‌ساله بود. گره کوری به اعماق ذهنش افتاده بود. دهانش تلخ شده بود و گلویش سوزش بدی داشت. چند باری محمود به در خانه آمده بود و سراغ همایون را می‌گرفت، اما همایون قصدی برای نشان دادن خودش نداشت. احساس می‌کرد از چند شب پیش از بهشت خداوند رانده شده است.

مصیبت زده، پوچ و تو سری خورده شده بود. نمی دانست دزدی ممکن است چیزی را در درونش بکشد که دیگر زنده نخواهد شد. گویا طرف دیگر ذهنش موفق شده بود. او نباید دزدی می کرد. اسکناس ها هنوز در جیب شلوارش بود، حتی جرئت نزدیک شدن به آن را نداشت. از کرده خودش بسیار پشیمان بود.

صبح روز هفتم از خواب بلند شد، پشت میزش نشست و کاغذ و خودکاری برداشت. می خواست با نوشتن از اضطراب درونی اش کم بکند. با خود فکر کرد ممکن است با کمک کلمات بتواند تشویش های ذهنی اش را به بیرون تف بکند. نخستین کلمات روی کاغذ ردیف شدند، از نوشتن می ترسید، اما فکر می کرد شاید این کار او را از دست نخستین حرکت غیرانسانی و اخلاقی اش، یعنی دزدی کردن، برهاند.

داستانی پر از عشق را شروع کرد، شخصیت های بسیار مثبت و آکنده از دو رویی و ریا همراه با عشقی خالص را روی کاغذ با کلمات رسم می کرد. هنگام نوشتن احساس کرد خدایی مهربان و بخشنده شده؛ خدایی رحمان و رحیم که مهربانی را به شخصیت هایش هدیه می دهد و آنان را از چیزی نمی ترساند. داستانش به پایان رسید و او نجات یافته بود.

آسمان را ابرهای سیاه پوشانده بود و سوز سرما از لای پنجره اتاقش به داخل هجوم می آورد. هوا تاریک شده بود، گذر زمان را از کف داده بود و فقط نوشته بود. کاغذها را در دست گرفت و کنار پنجره رفت. گویی پرنده ای باشد که می خواست پرواز بکند، احساس می کرد موجودی ریزنقشی را در دستانش گرفته است؛ پرنده ای سبک بال. مچ دستانش را به پنجره تکیه داد، خیابان خالی از آدمی



بود و هوا سرد و استخوان‌سوز. رویارویی میان حقیقت و توهم در جانش در جدال بود. خداوند آفریننده بود یا انسان؟ هیچ کدام؛ تنها انسانی تسلیم‌شده به جبر جغرافیایی که احاطه اش کرده بود. جغرافیایی سرد و پر از سوز سرما.

در اتاقش ناگهان با شدت باز شد، همایون ترسید و کاغذها از دستش رها شد و به پایین ساختمان پرتاب شد. برگشت و چهره کتک‌خورده مادرش را دید. گریه مادر بند نمی‌آمد. همایون در فکر کاغذها بود. به سرعت از به پایین سرازیر شد. مادرش از پشت سرش گفت: «پدرت برگشته و خماره؛ باید بری برایش تریاک بگیری.»

همایون در حال پایین رفتن فریاد کشید و گفت: «بهره بره بمیره.»

پابرنه به پیاده‌روی جلوی خانه رسید، کاغذها را از درون جوی آب درآورد، اما چیزی روی آن نبود، جوهر روی کاغذ پخش شده بود. همایون بسیار عصبانی بود، کاغذها در در مشتش فشرد و دور انداخت.

به محض برگشتن به داخل و بستن در خانه، پدرش از راه رسید و مشت‌ای از سر انتقام به صورت همایون روانه کرد. همایون به زمین خورد. ذهنش مالا مال نفرت شد. تنفری که قرار نبود دیگر هیچ‌گاه سراغش بیاید یا در صورت حضورش خود را در قالب هیولا نمایان خواهد کرد.

پدرش گفت: «باید بری و مواد بخری.» همایون بلند شد، کاپشن کهنه مشکی خودش را پوشید، کفشی به پا کرد و به راه افتاد. به سه‌راه امین حضور رسید، همیشه برای خرید مواد به سراغ محمود می‌آمد، عموهای او موادفروش بودند. محمود به محض دیدن همایون، پیش از آن‌که حال همایون را جویا بشود، ماجرای

چند شب پیش را برای همایون نقل کرد. گفت: «اون شب فرهاد و احسان از دیوار یه خونه بالا رفتند. اما داخل خونه با یه زن تنها روبرو شدند، این جوری که شنیدم فکر دزدی از سرشون پرید، زنه رو یه گوشه گیر انداختن و دیگه خودت بهتر می‌دونی چیکارا باهاش کردن. از قضا شوهرش یه دفعه سر می‌رسه و این صحنه رو می‌بینه. اونا از ترس پا به فرار می‌ذارن، اما تو کوچه گشتی پلیس روشون اسلحه می‌کشه. اما این همه ماجرا نبوده، سر زن بدبخت این قدر وحشی بازی درآورده بودند که تو پنج دقیقه اول زیر دست و پای فرهاد و احسان خفه شده بود. احمق‌ها اصلاً خبر نداشتن دارن با یه زن مرده هم‌آغوشی می‌کنن، فکر می‌کردن زنه بیهوش شده. حالا جرمشون قتل و تجاوز. شانس بیارن حبس ابد بهشون بخوره، ولی یکی از عموهام گفت شک نکن تیربارونشون می‌کنن. جالب نه؟! نیم ساعت پیش خبرش رسید جفتشون رو حلق آویز کردن.»

همایون به فکر فرو رفت، محمود رفت تا مقداری مواد برای همایون بیاورد. همایون فکر می‌کرد که انسان‌های داستانش همیشه زنده می‌ماندند، خدایان بودند که در انتهای قصه کشته می‌شدند.

همایون به خودش آمد.

از جایش بلند شد و به سمت در حرکت کرد، در نیمه‌باز بود و لای در پاره آجری گذاشته بودند که در باز بماند. با خودش فکر کرد اگر در این کوچه تنگ و تاریک کسی او را تعقیب کند تمام برنامه‌هایش نقشه بر آب خواهد شد. با این میزان از ترس و استرس به طبقه سوم ساختمان رسید و دوباره به فکر فرو رفت که



اگر واقعاً این کار را بکنم چه اتفاقی برایم پیش خواهد آمد یا این که آیا از عهده من ساخته است یا نه؟

راهی که قرار بود به محمود برسد با چند کارتن، برچسب‌هایی به زبان انگلیسی، احاطه شده بود. روی آن‌ها نوشته شده بود با احتیاط حمل شود و در دمای منفی ۱۵ درجه نگهداری شود. علامت خطر بزرگی روی آن‌ها خودنمایی می‌کرد. اما درجه داخل این ساختمان حتی منفی یک هم نبود.

به نزدیکی زنگ در رسید و آن را با دودلی و تردید فشار داد. پیرزنی چروک و از کار افتاده با یک عینک ته‌استکانی، که یکی از دسته‌هایش نیز شکسته بود، با سیگاری در دست و هیکلی درشت و قدی کوتاه مانند جن جلوی درب ظاهر شد، به صورت تکیده‌اش نمی‌آمد که این گونه چابک و سریع باشد. ناگهان به ذهنش رسید که این پیرزن مادر محمود است، بی‌ادبانه و بدون سلام کردن سراغ محمود را گرفت.

پیرزن نگاهی شماتت بار و از سر عصبانیت به همایون انداخت و گفت: «برو انتهای راهرو، مراقب باش به جایی نخوری نره‌خر.»

بوی ماندگی و عرق و تریاک در تمام خانه به مشام می‌رسید. بیشتر مانند خانه ارواح بود تا انبار داروهای سرطانی؛ محمود واردکننده و فروشنده داروهای قاچاق سرطانی بود.

از دور محمود را دید. با خودش گفت: «کی فکرش رو می‌کرد محمود، دانشجویی ممتاز دانشگاه پزشکی، قاچاقچی دارو بشه، اونم نه داوری تاریخ مصرف دار، بلکه داروهای تقلبی و بدرد نخور که ممکن کسی رو به کشتن بده یا

فلج بکنه. یه جورایی تروریسته و از مردن آدم‌ها، اونم به صورت غیر مستقیم لذت می‌بره.» اما محمود این طور نبود، جامعه و آدم‌های اطرافش از محمود چنین آدمی ساخته بودند. به درگاهی رسید، دور یک میز چند نفر مشغول خوردن عرق کشمش بودند؛ به سرعت نگاهش را از لوازم روی میز دزدید و به چشمان محمود خیره شد. اما روی میز چه بود؛ ابزار درست کردن کوکتل مولوتوف برای اعتراضات و اغتشاشات فردا که قرار بود در میدان ژاله برپا بشود.

محمود شتکی به شانه همایون زد گفت: «کجا بودی پسر؟ از سر ظهري منتظرت بودم.» دستش را گرفت و او را به طرف اتاقی برد، صندلی فراهم کرد تا همایون بنشیند.

همایون به سرعت باد روی صندلی ولو شد و دستانش را به یکدیگر رساند تا مقداری گرما به آن برسد. محمود ادامه داد: «بخشید که این جا این قدر سرده، آخه نمی‌تونیم اتاق رو گرم نگه کنیم، موادی این جا گذاشتیم که باید سرد نگهش داریم تا منفجر نشن.»

همایون ناگهان نگاهش به شیشه‌های کوکتل مولوتف جلب شد و دوباره ترس بر او مستولی شد.

محمود گفت: «ترس بابا، قول میدم الان منفجر نشن.» یکی از شیشه‌ها را در دست گرفت و رو کرد به همایون و توضیح داد: «این رو مبینی؟ این فتیله رو آتیش می‌زنیم و به هر جا که بخواییم پرتاب می‌کنیم. نمی‌دونی همایون معجزه میکنه، ماشین‌های پلیس رو تو عرض چند دقیقه خاکستر می‌کنه، داخل بانک و فروشگاه یا هر کجا که لازم باشه پرتش می‌کنیم و خلاص، خلاصی! بابت هر کدوم ۲۰۰

شاهی گرفتم و برای خودم ۱۰۰ شاهی آب خورده، ولی خب به خطرش می‌ارزه، سودش خوب بود و خیلی کار سختی نیست.»

در طول تمام این صحبت‌ها همایون فکرش جای دیگری بود و به کلمه‌ای از حرف‌های محمود اهمیتی نمی‌داد، ولی نگاهش متمرکز روی محمود بود و حس شنوندگی در صورتش موج می‌زد. محمود بلند شد و به طرف گوشه‌ اتاق قدم برداشت و سیگاری روشن کرد و دوباره با بغض ادامه داد: «نترس همایون منفجر نمی‌شن، این دود فقط قرار از داخل من رو بخوره از بیرون فقط دود داره و از این پنجره می‌زنه بیرون.» اشک در چشمانش حلقه شد و با فریاد گفت: «آخه کی تو اون روزا یه حالی ازمون پرسید. بابام اعدامی بود، ایشالله نور به قبرش بیاره، ولی می‌دونی همایون پسره یه اعدامی بودن چه تبعاتی داره، نمی‌دونی که لامصب فقط گرفتی اونجا نشستی و زل زدی به من لعنتی یه چیزی بگو. اصلاً نگو. خودم می‌گم وقتی بابام رو کشیدن بالا تو محل چو انداختن باباش سیاسی و عضو گروه توده بوده. به‌والله اون فقط داشت یه دختر رو از دست مأمورا که داشتن می‌کشتنش بیرون می‌کشید و نجات می‌داد، اصلاً نمی‌دونست سیاست چیه! یه راننده تاکسی بدبخت که از بخت بدش تو یه مکان و زمان اشتباهی گیر افتاده بود.

آخر عاقبت منم شد این بعد از ده سال جون کندن و درس خوندن و کنکور و رتبه ۱۰۲ و دانشگاه پزشکی مٹ سگ پرتم کردن بیرون و حالا شدم یه قاقاچی دارو؛ فکرش رو بکن دانشجوی پزشکی شده قاقاچی دارو.» اشکش را پاک کرد و ادامه داد: «همایون من نمی‌خواستم اینطور بشه، ولی شد.»

با گفتن این خاطره همایون به یاد خاطرات دانشگاهش افتاد. سال‌های اول دانشکده هنر و معماری به قول استاد ادبیات سرهای مان پر باد بود. دوست داشتیم در اعتراضات مدنی و تشکلات دانشجویی شرکت بکنیم. راهی که پیش گرفته بودیم را دوست داشتیم. ولی رسیدن به انتهای آن مهم‌تر از شروع کردنش بود. شوق یادگیری چون شعله‌های آتش در اعماق وجودم زبانه می‌کشید. زمان‌های زیادی صرف می‌کردم تا در مورد دموکراسی و توتالیتاریسم بخوانم و در کنار آن زبان انگلیسی می‌آموختم. یادگیری زبان انگلیسی برایم به معنای دنیایی عمیق و دروازه‌ای به جهان جدید بود. تا دیروقت در خانه دوستم امیر می‌ماندم، او استاد زبان انگلیسی بود و رابطه بسیار خوبی با هم پیدا کرده بودیم. از موسیقی، شعر، ادبیات موج نو، سینمای فرانسه و شعرهای نیمایی حرف می‌زدیم که اخیراً جان دوباره‌ای به ادبیات نیمه جان ایران داده بود. گاهی اختلاف نظرهای داشتیم، ولی همان هم برای ما راهی برای آموختن بود. تفاهمی میان ما بود که هیچ بحثی را به جنگ تبدیل نمی‌کرد. آن سال‌ها با مشکلات بسیار زیادی سپری می‌شد. رئیس دانشکده از جمع‌های ما با خبر شده بود و علاقه زیادی به روشنگری میان دانشجویان نداشت. در آن دوران بلوغ با کندی در حال سپری شدن بود. آهسته و آرام سعی می‌کرد خودش را پشت نقاب خجالت‌زدگی پنهان بکند و هر از گاهی سری بیرون می‌آورد و افکارمان را تحت سیطره خودش می‌گرفت. امیر پسری بود با قدی کوتاه و تپل که چانه‌ی تیزی داشت. با این که بسیار اندیشمند بود، ولی از کنجکاوی بویی نبرده بود. جز در اتاق خودش نمی‌خواست دیدارهایمان در مکان‌های دیگری انجام شود. چند ماهی بعد از شروع دانشکده تصمیم داشتیم گروهی به نام «انجمن روشنگری» تأسیس کنیم. می‌خواستیم با چاپ اعلامیه و

سخنرانی‌های کوتاه در محوطهٔ دانشکده اندکی روشننگری را چاشنی درس‌ها و کتاب‌های بی‌معنا بکنیم.

گاهی نمایشنامه اجرا می‌کردیم، اما هر بار مأموران ساواک مراسم را بهم می‌ریختند و اجازهٔ اتمام نمایشنامه را نمی‌دادند. تمام تلاش ما این بود که به سوگندهایمان پشت پا نزنیم. گاهی برای بازجویی به اداره ساواک برده می‌شدیم، اما بدون لو دادن دوستان دیگرمان چکی می‌خوردیم و با یک لگد از بازداشتگاه بیرون می‌پریدیم. در یکی از روزهای سرد زمستان در حال چسباند اعلامیه بودیم که ماشین بلیزر مشکی رنگی سد راهمان شد. در آن زمان در آستانهٔ بیست سالگی بودیم. مرا سوار ماشین کردند و چشمانم را بستند. چرا من؟ چون امیر که یکی اعضای دوازده نفری انجمن روشننگری بود با سرعت از گوشه‌ای گریخت و پیش از رفتن به مأموران گفت: «همه چی زیر سر اینه، آره خودش همایون.»

خیابان‌ها را پشت سر گذاشتیم و وارد یک پارکینگ شدیم. این را از سرازیر شدن ماشین به سمت پایین فهمیدم. دو مرد دست‌هایم را گرفتند و روی زمین را کشاندند تا روی صندلی قرار گرفتم. صدایی شنیده نمی‌شد. سکوت حکمفرما بود. هوای بسیار سرد و استخوان‌سوزی فضا را احاطه کرده بود، پاهایم می‌لرزید. داشتم فکر می‌کردم همان کسی که برای چسباندن اعلامیه‌ها داوطلب شده بود، چقدر سریع مرا تسلیم مأموران ساواک کرد. یاد یهودا افتادم، من مسیح نبودم و از زیر پایم رودخانه‌ای بیرون نخواهد زد، اما یهودایی در کنار خود داشتم. ناگهان این نکته در نظرم پررنگ شد که «انجمن روشننگری» نیز دوازده نفر بود و قرار بود پس از پخش اعلامیه‌ها بیشتر نیز بشویم. امیر یهودایی بود که مرا به هیچ فروخت.

لرزش دست‌هایم قطع شد، با خود فکر می‌کردم قرار نیست بلایی بدتر از پشت باغ‌های انار اردبیل سرم بیاورند. از مرگ نیز واهمه نداشتم. چشم‌بندم را برداشتند، چشم‌هایم سوخت؛ نوری شدید دقیقاً روی صورتم بود. پس از چند دقیقه نور را پایین آوردند و توانستم مردی را بینم که روبرویم نشسته بود. مردی با چانه‌ای پهن و آویخته، گوش‌های گل کلمی و خال‌های قهوه‌ای رنگ، موهای داخل گوشش چشم آدم را نوازش می‌کرد. چشمان آرام و سردش به رنگ سبز بود. موهایش بور بود و سیلی مشک‌ی داشت که مشخص بود رنگ شده است. گویا برای چندمین باری بود که می‌دیدمش، چهره‌اش حقیقتاً تداعی‌کننده تمامی ترس‌های زندگی‌ام بود.

بدون هیچ حرفی برگه‌هایی را روبرویم گذاشت و اشاره کرد که زیرش را امضا بکنم. برگه‌ها را نخوانده و ندیده امضا کردم. یک هفته در انفرادی بازداشتگاه ساواک در تاریکی غلت می‌خوردم و دیوارهای انفرادی را با گچی که روی زمین افتاده بود نقاشی می‌کردم. روز آخر روی دیوار نوشتم «همایون اینجا بود». پس از هفت روز آزاد شدم، حدس می‌زدم چه چیزی را امضا کرده‌ام. زمانی که به دانشگاه برگشتم غریبه‌ترین شخص در میان اطرافیانم بودم؛ نه صحبتی می‌کردم، نه پاسخی می‌دادم. سرم در لاک خودم بود.

با مشقت و بدون ذره‌ای تمایل یا انگیزه سال اول دانشگاه را تمام کردم. بیست روز مانده بود تا پدرم تمام زندگیم را به آتش بکشد و کشید و من دانشگاه را برای همیشه با آدم‌های پست درونش تنها گذاشتم و به تاریکخانه ذهنم نزدیک‌تر شدم. صف آرزوهایم قرار نبود شکسته شود؛ امیر نیز به فرانسه پناه برد بود.

محمود دستی به شانه همایون کشید و او را به زمان حال بازگرداند.

«بیا بگیر، هیچی نگو. همین که شنیدی برام کافیه. می‌دونم چه هفت تیری نیاز داری، اینم ۷ تا فشنگ! فقط امیدوارم باهاش خودی نزنم. الانم سرت رو بنداز پایین و شتر دیدی ندیدی. سریع از این جا دور شو. یالا!» ایستاد نفس ترسیده‌اش را تازه کرد. سریع در را باز کرد و از راهرو به شکلی غریبانه و غربت‌زده عبور کرد. تمامی خاطراتش با محمود را قدم زد تا به مرضیه برسد.

برف سر ایستادن نداشت و بعد از رفتن همایون به داخل خانه، آسمان برفی راونه زمین کرده بود که قطعاً سالیان بعد خواهند گفت آن روز لعنتی. تمامی ماشین‌ها از کار افتاده بودند، سگ‌ها زوزه مرگ سر می‌دادند.

همایون دست‌هایش را در جیب اورکتش مشت کرد و فشنگ‌ها را شمرد. فلز فشنگ هیجان و ترسی به جان‌ش انداخته بود که تا به امروز در هیچ کجای زندگی‌اش، حتی زمانی که پدرش تمامی کتاب‌هایش را بار و انت کرده بود و برای بار دوم جلوی درب دانشگاه مقابل دوستانش بنزین روی آن ریخت و کبریت کشید و باعث شد همایون دیگر در اطراف دانشگاه پیداش نشود، تجربه نکرده بود.

گلوله‌ها را می‌شمرد و قدم می‌زد، تصمیم داشت سرمای درونش را با گرمای دیدار راضیه خنثی کند. با خود فکر کرد امشب خیلی‌ها خواهند مرد، به هیچ کجای دنیا بر نمی‌خورد. زمان‌بندی‌اش دقیق بود. مادرش برای آتش پشت‌پای حمید به خانه خاله خواهد رفت و شب را قطعاً آن‌جا می‌ماند؛ شاید همین الان هم رفته باشد.

بی اطلاع از میان جمعیتی عبور کرد که شعار مرگ بر شاه را سر می دادند. با زحمت خود را از میان ازدحام نه چندان بزرگ عبور داد و به نزدیکی سینما لاله رسید. یاد روزی افتاد که قرار بود با امیر به تماشای فیلم «گریه بیا» بروند و یک دل سیر به سینمای آن روزهای ایران بخندند. سیگاری روشن کرد و راه خودش را به سمت درب اصلی دانشگاه تهران ادامه داد. به دست فروش های کنار خیابان زل می زد که سرتاسر بساط خود را با نایلون پوشانده بودند و آتشی بر پا کرده و در حال کاسبی کردن بودند.

نزدیک دست فروشی رسید که مشغول فروختن کتاب بود، کلاشه را بالاتر برد و کتاب صد سال تنهایی را تماشا کرد، آن کتاب را خوانده بود و می دانست بعد از امشب بایستی صد سال تنهایی را با خود، مانند لاک پستی به هر کجا که می رود، ببرد. اشک در چشمانش حلقه زد. سردش بود. تاریکی دست جنبانده بود، ساعت پنج عصر به بساط مرضیه رسید و بالای سر او ایستاد با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

روز شیرینم که با من آشتی بودش

نقش ناهم رنگ گردیده

سرد گشته، سنگ گردیده

با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی

نزدیک شد، دست هایم را گرفت و به سراسر وجودم نفوذ کرد. با تک تک سلول هایم احساسش کردم. مراحل زندگی مانند تکه های پازلی می ماند که یک فرد باید آن ها را در جای خودش قرار دهد تا در آخرین دم و بازدم زندگی



خویش تصویر دلخواهش را مشاهده و این جهان را بدرود بگویید، اما من کدام قطعه از پازل این جهان لعنتی هستم که هیچ کجا جایم نیست. آینه‌ها به آینه‌ها پشت می‌کنند و ابدیت به پایان خودش نزدیک می‌شود، اما من به آخرین آینه که هنوز پشت نکرده خیره می‌شوم، هیچ چیز از این چهره نمی‌فهمم، مال دیگران معنایی دارد، مال من نه. حتی نمی‌توانم حکم کنم که زیباست است یا زشت. به گمانم زشت است، چون به من این‌طور گفته شده است. اما این در من اثری ندارد. حتی یکه می‌خورم که کسی بتواند یک همچون کیفیتی به آن نسبت دهد، انگار یک تکه خاک یا پاره سنگی را زیبا یا زشت بنامیم.

مرضیه خودش را به گونه چپ همایون رساند و بوسه‌ای به صورت او زد با این حرکت همایون از اعماق فکرش به سمت مرضیه روانه شد.

مرضیه: «چرا رنگت پریده؟ چیزی شده؟»

همایون: «نه طوریم نیست، فقط خیلی سردمه!»

مرضیه بساط نقاشی‌اش را به دوستش نرگس سپرد و دست در دست همایون چند قدمی را با هم طی کردند و به کافه آن طرف خیابان به نام «کافه فرانسه» رسیدند. مرضیه می‌دانست همایون همراه خود پولی ندارد، پس به طرف پیشخوان رفت و دو عدد شکلات داغ سفارش داد و در تمام این مدت تا حاضر شدن سفارش‌ها مرضیه به همایون خیره شده بود و چشم از او بر نمی‌داشت، همایون همچنان دست در جیب‌هایش گلوله‌ها را می‌شمرد و استرسی باورنکردنی سرتاسر وجودش را گرفته بود.

همایون بچه سربه زیری نبود، شیطان همیشه در وجودش در حال رفت و آمد بود و از همایون انسانی ترسیم کرده بود که همیشه در تلاش برای آسیب رساندن به دیگران بود. به هیچ وجه قرار نبود آدمی درخور تصمیم‌های پدرش بشود و ساز ناسازگاری‌اش از همان کودکی کوک بود. شب‌ها دیر می‌خوابید و روزها پیش از تمامی اهل خانه بیدار می‌شد و مادرش تلاش می‌کرد از او بچه‌ای سربه‌راه بسازد، ولی زهی خیال باطل. همایون قصد نداشت باب میل دیگران زندگی کند.

پدرش نیاز به آرامش داشت و می‌خواست زمانی که خسته از کار برمی‌گردد کودک داشته باشد که رو پاهای او بنشیند و آرام برایش دلبری کند، اما همایون بازیگر این قصه نبود و تا زمان تولد حمید یک شب در میان کتک مفصلی می‌خورد و بعد از همه می‌خوابید. سالیان بعد همایون هم تصور می‌کرد هیچ قربانی با این خانواده ندارد. آن شور و شوق دوران کودکی از خاطرش محو شده بود، دیگر چیزی برایش معنا و مفهوم زندگی را نداشت. گویی بار چندم هست که در این دنیا در حال زندگی کردن است. باورش شده بود که از نظر قیافه به هیچ یک از اعضای خانواده خود شباهتی ندارد و آن یک ذره شباهت به مادرش نیز در میان این سال‌ها و زیر کتک‌های یک شب در میان و سکوت مادرش از بین رفته بود. در سی و دو سالگی به قدری لاغر شده بود که چهره‌اش فاصله زیادی با آن نگاه محبت‌آمیز کودکی داشت و حالتی غم‌انگیز و سرشار از ترحم به خود گرفته بود.

تمامی این جملات در ذهن مرضیه گذشت، سفارش‌ها حاضر شد. مرضیه آرام از میان جمعیت به سمت همایون برگشت. نشست دست‌هایش با یک دستکش بافتنی پوشیده شده بود که انگشتانش از آن بیرون زده بود. دست‌هایش را دور لیوان

حلقه کرد و به چهارشنبه‌های سفید خیره شد. همایون سرش را به زیر انداخته و پاهایش را برانداز می‌کرد. سکوت عجیبی بینشان حاکم بود، مرضیه چند وقتی بود علاقه‌اش را به همایون از دست داده و صرفاً از روی ترحم گهگاهی روزها و شب‌ها را با هم می‌گذراندند، اما هر دو می‌دانستند که این رابطه سرانجامی نخواهد داشت. درون مرضیه هنوز جرعه‌ای از آن علاقه خاص وجود داشت که قرار نبود به هیچ زحمتی از بین برود.

دیوارها فاصله گرفتند، حتی خیابان در نظر همایون به عقب کشیده می‌شد. لیوان داخل دست‌هایش را حس نمی‌کرد و میز و صندلی فشنگ‌های توی جیبش همه و همه در حال دور شدن از همایون بودند و ناگاه بوسه دوم روی گونه چپ همایون تمامی جهان اطرافش را به او بازگرداند. تصمیم گرفته بود این آخرین دیدار باشد. به چشمانش زل زد و اشکش جاری شد. تصمیم داشت سخنی بگوید، اما مرضیه دست روی دهان همایون گذاشت و پشت دستش را بوسید. چشمانشان با فاصله کمی در مقابل هم قرار گرفت. آیا گرمای دست مرضیه قرار بود زندگی دوباره به همایون ببخشد؟ از خودش پرسید.

همایون چشمان خود را بست و به الیاف دستکش مرضیه فکر می‌کرد، به نوک انگشتان او که همه چیز را در وجودش معنا داده بود و آن گرمای آتشین که سرچشمه‌اش به دست کس دیگری افتاده بود. با این حال هنوز عطش عشقش سیراب نشده بود.

صدای گلوله و تیر هوایی از بیرون کافه تمام افکارش را پاره کرد. مردم به داخل کافه هجوم آوردند و آرامش نسبی آن‌جا را برهم زدند. مرضیه سراسیمه از جای

خود جست، دستش به لیوان خورد و آن را نقش بر زمین کرد. همایون کماکان مات و مبهوت به بیرون نگاه می کرد. اعتراضات به خشونت کشیده شده بود و نمی دانست از این مهلکه به چه شکل فرار کند. مرضیه از کافه بیرون زد تا سری به بساط خود بزند و سراغ نرگس را بگیرد. از پشت شیشه آخرین تماس چشمی را با همایون برقرار کرد، دستش را بلند کرد و رفت.

چهره مرضیه با آن کلاه برفی هیچ تغییری نکرده بود؛ همان لب‌های سرخ رنگ، همان صورت بیضی شکل بی‌آلایش، همان عطوفت و سادگی و مهربانی بی‌پایان همانند تمثال مریم مقدس و یا فرشتگان خداوند در پیش چشمانش برای آخرین بار ظاهر می شد. لحظه‌ای سرما و مرگ به جانش حلول کرد. بدون هیچ تصمیمی، برای لحظه‌ای سرش را روی دست‌هایش گذاشت و در سکوت ذهنش غرق شد.

همایون دست در جیب از کنار پیاده آرام وارد خیابان فخر رازی شد و به سمت پایین شروع به حرکت کرد. خیابان مملو از آدم‌های بود که به این سو و آن سو می‌دویدند، اما همایون با آرامشی عجیب به راه خودش ادامه داد و در تمام این مدت فشنگ‌ها را در دستش می‌فشرد. سرش را برف پوشانده بود. همایون به ساعتش نگاه کرد، ساعت از ۵ گذشته بود و می‌دانست هم اکنون حمید در حال جمع کردن وسایل خود برای رفتن به پادگان است و تا نیم ساعت دیگر پدرش در خانه تنها خواهد بود و می‌تواند برنامه خودش را عملی کند. دوباره به فکر فرو رفت؛ لحظاتی در نمایش زندگی وجود دارد که احساس می‌کنیم همگی در آن ثانیه‌ها تحت تاثیر قرار گرفته‌ایم. ما به عنوان انسان، با صدها نوع ذهنیت، مشغله و درگیری فکری مختلف وارد این جهان شده‌ایم. از خیابان‌ها - آن وضعیت شلوغ پر هرج و مرج جهان - بیرون آمده‌ایم و اکنون، در مدت زمان کوتاهی، با دیدن

کارِ گروه کوچکی از انسان‌ها در یک نمایش روی صحنه، به نقطه‌ای رسیده‌ایم که احساس می‌کنیم، این تنها لحظهٔ حقیقی است؛ لحظهٔ بودن و حضور و هم‌حسی با بقیهٔ آدم‌ها. تمام آنچه به شخصیت، منش، گذشته، ایده و رفتار برمی‌گردد، در نوع قدم برداشتن و حرکت کردن انسان‌ها نهفته است.

باید خشمم را درک بکنم. در تمام این سال‌ها در تلاش بودم تا جوابی برای این سوال در درونم بیابم. راه‌هایی از خشونت چیست؟ مسیری که باعث می‌شود خشم و خشونت در وجود انسان بجوشد از کجا چشمه می‌گیرد و چگونه می‌توان آن را خراب کرد؟ راهایی از چنگال داد و ستد برای من از هر چیزی، حتی آب و غذا، بااهمیت‌تر شده است. می‌دانم این خشم باعث فساد ذهن و تحلیل روح و از هم گسیختگی مهربانیم خواهد شد. باید خشمم را درک بکنم، اما پایانی برای خشم من در کار نیست. من نام آن را خشم نمی‌گذارم، بلکه آن را خط بطلانی بر مسیر بی‌معنای زندگی پدرم تعبیر کرده‌ام.

همایون به میدان حر رسید و پیاده‌رو را تا چهارراه لشگر تماشا می‌کرد و کماکان با خود نجوا می‌کرد؛ خیابان‌های رنگ و رو رفته، جوی‌های پر از موش و کثافت، شهری که طاعون گرفته است و مردمانی تکیده از گرسنگی از پیش چشمانش عبور می‌کرد. مرگ سرتاسر خیابان را به تصرف خود درآورده بود و با وجود شلوغی خیابان سکوتی اسفبار بر صورت و لبان مردم نقش بسته بود. ناگهان به یاد نامه‌ای افتاد که امیر به مناسبت تولدش برایش فرستاده بود. همان امیری که همایون را دو دستی تحویل سلول انفرادی داده بود، اما همایون در عین ناوابوری هیچ کینه و یا ناراحتی از امیر نداشت.

«همایون جان سلام

نمی‌دونم چرا حافظه عددی من همیشه مشکل داره، اما خب اسم اسفند ماه هیچ وقت از یادم نمی‌ره. روزهای آخر اسفند که می‌شه بی‌اختیار از یاد و حال و هوای تو پر می‌شم. اون زمستونی که از پشت توری پنجره دانشگاه همدیگر رو دیدیم یادته... از اون موقع تا حالا دیگه نشد با هم بشینیم و درد و دل کنیم... یادته هفته‌ای چند بار همدیگه رو می‌دیدیم و حرف‌هایی می‌زدیم که فقط خودمون دردهای همدیگر رو می‌فهمیدیم... حالا ۱۴ ساله که من حرف‌های نگفته دارم و فکر نمی‌کنم بشه این سکوت رو ریخت بیرون...

وقتی نکبت روزگار، یک سال دیگه رو به ما تحمیل می‌کنه تولد تو مثل یه پایان خوشه... در روزهای آخر اسفند... صدای فرهاد.. تولدت مبارک ای سمبل رفاقت.»

همچنان در فکر بود: «من خیلی بهتر از بدترین کاری هستم که قرار است انجامش بدهم. در این اورکت سیاه فرعون‌ی هیکلم از ریخت افتاده بود، خالی از هر انگیزه و توان وقدردنی بود. به انتهای گرفتاری و بدختی رسیده‌ام. در خانه، در اتاق پدرم چیزی انتظارم را می‌کشید که شکنجه‌ام می‌داد. این سرمای استخوان‌سوز و سقف‌های شکم داده و برف‌هایی که زیر پای رهگذران سفیدی‌اش مانند روزهای تاریک و سیاه شده بود. همه و همه دست به دست هم داده بود تا روزگار مرا سیاه بکنند. حال و احوالم را نفرت‌انگیزتر، بنیام را سست‌تر و اندوه و غربتم را عمیق‌تر بکند. راه فرار و علاجی برای خودم پیدا نمی‌کنم. هیچ دارویی قرار نبود حال مرا بهتر کند. از آینده این شهر غم‌زده و از سرنوشت‌م ناامیدم.»

در تمامی مسیر به مرضیه و آن دیدار عجیب و غربت زده و آن لحظه‌های عاری از حس دردمندی و روشن‌بینی نسبت به روابط گذشته خودشان فکر می‌کرد. او مرضیه را می‌پرستید، ولی هیچ‌گاه جسارت ابراز علاقه صادقانه را پیدا نکرده بود و این باعث شده بود سردی بر رابطه آن‌ها راه پیدا کند.

صد جور فکر و خیال صد جور شک و گمان پشت هم از ذهنش می‌گذشت، امکان صد جور حدس و گمان بود، اما جایی برای یقین وجود نداشت. در این لحظات آخر هر چیزی شکلی تأمل‌برانگیز و سراسر با خصوصیات خاص خودش، شکلی از یک قضیه محتمل را به خود می‌گرفت.

در چنین شرایطی یک انسان چگونه می‌تواند راه را از چاه تشخیص بدهد؟ همانند یک جفت تاس که به هوا پرتاب می‌شود و به همان شکل در همان ارتفاع می‌ماند و قصد افتادن ندارد. این فلسفه بی‌تفاوتی و پادروایی صادقانه‌ترین تصویرش از زندگی بود. واضح‌ترین تصویر از جامعه‌ای که در آن قانون‌های ثقل اجسام با وحشت، طرد و انکار می‌شوند. با خود می‌اندیشید هیچ‌وقت توانایی درک نویسنده‌ها، قاضی‌ها و پزشکان را نداشت که چگونه وظیفه حرفه‌ای خود را به انجام می‌رسانند.

انسانی که همیشه، همه‌جا از او می‌خواهند عقب بکشد؛ از مرزهایش، دلخوشی‌هایش، دوست داشتن‌هایش، وابستگی‌ها و خواسته‌هایش. تصمیم داشت درس بخواند، کتابش را چاپ کند، مهاجرت کند و خودش باشد. اما همه از او می‌خواستند عقب بکشد؛ برای صلاح دیگری، برای خواسته دیگری و به خاطر از هم نپاشیدن و در امان ماندن دیگری. همایون در رنج دیگران شریک بود و

پذیرفته بود برای رهایی از این شر باید سال‌ها در جهنم زندگی کرد. باید هر روز و هر ساعت بجنگد، برای طبیعی‌ترین خواسته‌هایش با پیچیدگی اندوهبار زندگی در جهانی که می‌طلبد بین قربانی‌بودن یا جلاّد بودن، یکی را انتخاب کند. سیگاری کشید و ساعتش را نگاه کرد؛ بیست دقیقه از هفت گذشته بود و یقین داشت پدرش در خانه تنهاست. ساعت هشت شب ۱۴ سالگی‌اش را به خاطر آورد که به خاطر دزدی از جیب پدرش برای خرید چند کتاب چنان کتکی خورده بود که تا سه روز پس از آن اداراش را در تشتی تخلیه می‌کرد که مادر برایش می‌آورد.

پدرش در اتاق راه می‌رفت و فریاد می‌زد: «این بی‌رگ دیوث کجاست تا بنزم بکشمش؟» چند ساعتی بود که از دزدی همایون خبردار شده بود و مادر پنهانی به او خبر رسانده بود خانه نرود. سه روزی گذشت بود، اما عصبانیت پدر هنوز فروکش نکرده بود. برای یافتن همیون خانهٔ تک تک اقوام را گشته بود. دست آخر در منزل خاله بزرگش، به اسم فهمیه، پیدایش کرده بود. منزل آن‌ها حدود چهار خیابان با منزل خودشان فاصله داشت. در خاطرش مانده بود از جلوی خانهٔ خاله فهمیه تا خانه خودشان بیشتر از صد تا پس‌گردنی خورده بود و صد تا لگد در نشیمنگاهش نشسته بود. سرش ورم کرده بود و همه این‌ها توان دزدیدن تنها ۲ شاهی بود. زمانی که به خانه رسیدند پدرش گفت: «تمامی آن کتک‌ها به خاطر دو شاهی بود، مابقی کتک را باید برای دزدی نوش جان کنی.» گویا پدر فلسفه خوانده بود و به خوبی نفس دزدی را در صورت یک کودک چهارده ساله، آن هم در شب تولدش، به خوبی تشخیص می‌داد.

پدر دست همایون را گرفته بود و به اتاق حمید برد. مادرش نماز می‌خواند، اگر یک بمب صوتی را کنار گوشش منفجر می‌کردی امکان نداشت نمازش را قطع بکند و به قدری آهسته نماز می‌خواند که کاسه صبر همه را لبریز می‌کرد.

حمید ۴ ساله بود و با صدای گریه از خواب بیدار شد. برایش بسیار عجیب بود که دردی را حس نمی‌کرد، وقتی به صورت و چشمان برادرش خیره شده بود آرامش عجیبی ته دلش را قرص می‌کرد. گویی حمید با آن صورت معصوم داروی آرام‌بخش مؤثری برای همایون شده است. مدت زیادی از آن شب و از آن نگاه گذشته است، اما زمانی که آن صورت را به یاد می‌آورد کماکان جانی دوباره به رگ‌هایش جاری می‌شد.

اشک تمام صورتش را پوشانده بود، اما دردی را حس نمی‌کرد. مادر پس از بیست دقیقه خودش را به داخل اتاق انداخت و روسریش را پهن زمین کرد درست در جلوی پای پدرم و قسمش داد به ناموس زهرا که دست از سر همایون بردارد، «داری پسر رو می‌کشی.» اما پدرم خیال کوتاه آمدن نداشت.

بعد از آن شب خواب خیابانی را دیده بود که درخت‌هایش بسیار بزرگ شده بود، کلاغ‌ها روی درخت‌های آن فریاد می‌زدند برف! برف! و سرتاسر خیابان را خانه‌های با شیروانی قرمز پوشانده بود و او داشت عقب عقب دور می‌شد و اصلاً ذره‌ای دوری حس نمی‌کرد و صبح روز بعد که فقط یک چشمش باز می‌شد، خوابش را برای مادر تعریف کرده بود. مادر گفته بود: «عمر درازی خواهی داشت پسر.»

به زمان حال برگشت.

برف‌های خیابان دو لایه شده بود. پا که می‌گذاشت تا زانو در برف فرو می‌رفت، این حجم از برف خیلی عجیب بود، بوی آخرالزمان می‌آمد. حتی روی ماه هم دریای «بحران‌ها» را نزدیک و در میان «دریای آسایش» و «دریای آرامی» نام‌گذاری کرده‌اند. آسایش می‌آید، بحرانی برمی‌خیزد و دوباره آرامش برقرار می‌شود. ظاهراً تسلاي زندگي همین است؛ بحران یا آسودگی مدام و پیوسته وجود ندارد. غمی می‌رود و مسرتی زاده می‌شود. ما به جهانی تعلق داریم که نمی‌پاید. نه آسایش‌اش، نه بحران‌اش و نه آرامش‌اش. همیشه همین بوده؛ همراه زمستان، بهار می‌آید، همراه اندوه، شادمانی و همراه تاریکی، نور. شاید دیر بیاید این مسرت و سرور، ولی می‌آید. بعد از هر بحرانی، در نهایت، آسایشی هست و آرامشی؛ حتی روی کره ماه.

با رسیدن به در خانه نفس‌هایش به شماره افتاده بود و ترسی عجیب دوباره در جانش جای گرفته بود. دستش را از روی گلوله‌های داخل جیبش برداشت، سیگارش را خاموش کرد و دسته کلید را از جیب سمت چپش بیرون کشید و به درون سوراخ قفل فرو برد. ناگاه صدای ترمزهای ماشینی رشته افکارش را پاره کرد و باعث شد همایون از ترس و هیجان به سرعت در را باز کند و وارد خانه شود. در را پشت سرش بست. برق رفته بود، ولی همایون اصلاً متوجه تاریکی خیابان و خانه‌های کناری نبود. اصلاً انتظار رفتن برق را نداشت، حالا کارش بسیار سخت شده بود و باید در دل تاریکی با پدرش روبه‌رو شود. با خودش فکر کرد: «چه خاکی باید بر سرم بریزم»، ولی یک لحظه به این فکر کرد که لحظه کشتن پدرش در تاریکی به شدت می‌تواند دراماتیک بشود.

اندوه آسمان تمامی نداشت؛ برف! برف! آنقدر به باریدن برف دقت کرده بود که صدای باریدنش در سرش تمامی نداشت. همچنان پر ضرب و ملال‌انگیز بارش را بر زمین می‌گذاشت.

از پله‌ها آرام خودش را بالا کشید، «سی و دو سال تو این خونه زندگی کردم، ولی نمیدونم چرا الان احساس می‌کنم پله‌های خونه قرار نیست تمام بشه.» شمارش پله‌ها از دستش در رفته است. به در اتاق خوابش رسید و گلوله‌ها را دوباره شمرد. بسیار آرام و نرم به سمت چمدانش قدم برداشت.

چمدانی رنگ و رو رفته و خاکستری را روی تخت گذاشت، زیپش را باز کرد، باید سلاح را پر می‌کرد. باز با خود نجوا کرد: «باید با این گلوله‌های سربی شلیک کنم، باید یادم بماند هر گلوله از این تفنگ خاطره‌ای تلخ است که به شقیقه آرزوهایم روانه شده بود. دیروز و امروز من رنگ جنون به خود می‌گیرد و لکه‌های نگون‌سار بر سنگ فرش کوچه در پیشگاه چشمانم به خون نشسته است. صحنه‌های تکراری که پایانی بر آن‌ها نیست.»

نمی‌دانست چقدر زمان صرف این کار کرده بود، ولی تا به خود آمد اسلحه پر شده بود و ضامنش را کشیده بود. همایون به در اتاق خواب رسید و به دیوار تکیه زد و سرش را روی دستش گذاشت، دوباره اندوه پیدایش شد بود. «با صدای بلندی در حال شکستنم و کسی جز خودم این صدا را نمی‌شنود. این صدا با این ضرب آهنگ آرام و ملایم تمام سرنوشت‌م را به سیاهی گره زده و ورطه ناامیدی من پایانی نخواهد داشت. به جسمم نگاه می‌کنم که روی خاک افتاده است.»

ساکت و بی‌صدا روی این موضوع تمرکز کرده که بتواند نوک انگشتانش را تکان بدهد و این بختک امیدوار را از خود برهاند. برف! برف! امیدوار است فردا طلوع خورشید را از پنجره ببیند و این آخرین غروبی است که قرار است با تفنگ تمام بشود. با خود زمزمه می‌کرد: «شب دردهایم چرا تمامی ندارد، من شکست خواهم خورد و برایم اهمیتی ندارد که چه کسی پیروز خواهد شد. من مرگ را زیسته‌ام در آوازی غمناک غمناک.»

آهسته و آرام قدم‌هایش را به سمت اتاق خواب پدرش راهنمایی کرد. شعله‌های آتش شومینه اتاق خواب پدرش از زیر در نوری هیجان‌انگیز را به درون راهرو ساطع کرده بود و دید پدرش در حال قدم زدن در اتاق است. پدرش معمولاً عادت داشت، هنگام رسیدگی به حساب و کتاب کارخانه‌اش داخل اتاق راه برود.

در عرض چند ثانیه هر گونه تظاهری غیر ضروری جلوه می‌کرد. سرمستی خیال‌انگیز ناشی از ترس و انتقام‌جویی، میل به کشتن و شکنجه دادن و له کردن صورت آدم‌ها همانند جریان آب در وجودش سرازیر شده بود و چهره‌اش را به یک دیوانه دل‌کک چهره و عربده‌جو تبدیل می‌کرد. هیجانی انتزاعی و بدون جهت و بی‌دلیل کورسوی امید از یک هدف به هدف دیگر قابل انتقال بود. به در اتاق خواب رسید، دستش را به دستگیره در برد و در را باز کرد.

فصل دوم

می‌دانم خلائی در زندگیم وجود دارد، شاید هم خلائی در وجودم خودم، اما وقتی چیزی را که در پی‌اش هستم پیدا نکنم همه چیز منطقی خواهد شد. نیازی ندارم داستانم پایان خوشی داشته باشد، چقدر احمقانه است پایان خوش.

می‌دانم قرار است آدمی را که هم اکنون هستم پشت در اتاق خواب پدرم جا بگذارم و با شخصیتی متفاوت از در بیرون یایم. این روند تکامل شخصیتی من است که از بدو تولد گرفتارش بوده‌ام. حالا زمانش رسیده قدم بعدی را بردارم. گویی در بی‌وزنی غریبانه و ملالت‌باری رها شده‌ام. به سر کوجه که رسیدم سیاهی‌ها به ذهنم پا گذاشته بودند. مفهوم هر چیزی در ذهنم برعکس و ناخوشایند جلوه می‌کرد. همه چیز نسبی شده بود. اول بار که پدرم با کمک حمید کتاب‌ها و دفتر شعرهایم را جمع کرد و درب پشت وانت را بست، می‌خواستم خودم را به آن‌ها برسانم، ولی پدرم داخل ماشین نشست و حرکت کرد. هرچه می‌دویدم نمی‌رسیدم، گویا با دویدن من آرزوها و تلاش‌ها و دلخوشی‌هایم در حال دور

شدن بودند. چند دقیقه‌ای دویدم، ولی دیگر نه ماشینی بود، نه آرزویی، فقط کوچهای بود که با دویدن من طولانی‌تر می‌شد.

گوشه‌ای نشستم، اشک پشت پلک‌هایم تلنبار شده بود. دست‌هایم می‌لرزید و پاهایم یخ کرده بود. ذهنم پریشان بود. با زحمت سیگاری درآوردم، باران می‌بارید. میدانستم که تمام کتاب‌هایم پشت وانت خیس شده است. خودش را رها کرد، از جایش بلند شد و به راه افتاد و با خود بهترین داستان کوتاه زندگی خود را مرور می‌کرد که مبادا از خاطرش برود. به اولین لوازم تحریری که رسید کاغذ و خودکاری خرید. زیر سایبان مغازه ساعت‌سازی آقای مومنی نشست و نوشت:

«دو روزی می‌شود که اطاقم را تحویل گرفته‌ام. فصل بهار آهسته از پس کوه‌ها نزدیک می‌شود. با این که امیدی به التیام این زخم‌ها ندارم. پدرم سیگار می‌کشد و مادرم پشت هم با چکش روی دار قالی می‌کوبد. خواهرم مدام در حال عاشق شدن است و من... آخرین افکارم رو مرور می‌کنم.

عید فطر ۱۷ سال پیش بود، نان برای خوردن نداشتیم و من به فکر این بودم که چرا جلوی دمپایی‌ام مثل لبای شتر آویزون شده و هی خودم را می‌کوبیدم به زمین که دمپایی می‌خوام. حالا هم فرق زیادی نکرده و هنوز نان برای خوردن نداریم، ولی من خودم را به در و دیوار می‌زنم که راهی پیدا کنم که فردا شب راحت‌تر بمیرم؛ مثل عید فطر که می‌خواستم راحت‌تر راه بروم. قرار است فردا شب خودم را بکشم، چه جوری؟!«

هنوز نمی‌دانم، ولی این را می‌دانم که الان نزدیک سه ماه است که دارم بهش فکر می‌کنم و مثل تازه عروس‌ها که برای شروع زندگی حاضر می‌شوند، منم همه چیز را برای یک مرگ ایده‌ئال حاضر کردم. چه چیزی حاضر کردم؟! یک جفت دمپایی لب‌شتری که از بچگی همیشه همراه خودم داشتم و امیدوار بودم میراث فرهنگی دست‌روش‌بزاره، چون ۱۷ سال و ۳ ماه از عمرش می‌گذشت، همراه یک دست‌نوشته، شاید بهتر باشه بگم شبیه یک دل‌نوشته. اصول خاصی ندارد.

شهاب، دوستم، همیشه می‌گفت: «عمورضا همه چیز باید اصولی نوشته بشه، باید ساختار سه پرده رو رعایت کنی و پیرنگ به شخصیت‌ها بدی و پیچ‌قصه رو رد بکنی.» منم همش زل می‌زدم به اون لب‌های شتریش که هی حرف می‌زد و دست آخر دستی به سبیل‌هاش و پیشانی‌اش می‌کشید و می‌گفت «عمو رضا تو هیچ پخی نمی‌شی.» درست می‌گفت! همه چیز باید طبق اصول و ساختار درستش سپری شود. انسان وقتی از روی اتفاق، عادت، خطا یا سهل‌انگاری به دنیا می‌آید، چطور می‌تواند در زندگی‌اش اصولی را رعایت کند؟!

از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، نزدیک غروب است و شاخه‌ها زیر بارش سنگین برف خم شده‌اند. یک جفت یاکریم روی شاخه‌ها نشسته‌اند و لعنتی‌ها زیر این بارش برف هم بی‌خیال همدیگر نمی‌شوند تا هر کدام سرپناهی پیدا کنند.

گاهی از خودم می‌پرسیدم «یعنی چی که دنیا بر اساس جفت تشکیل شده؟ هر جا رو که نگاه می‌کنی حتماً باید یا یکی نر باشه یا یکی ماده.»

چند نفری هم دور آتشی برافروخته درون یک پیت حلبی جمع شده‌اند و دست‌هایشان را از ترس سرما داخل جیب فرو برده‌اند و در خود مچاله شده‌اند. چهار نفرند! باز همان تئوری لعنتی جفت بودن.

این جفت بودن تا جایی ریشه کرده که حتی دمپایی من هم گوشه‌ای مثل یاکریم‌های روی شاخه یا آن چهار نفر دور آتش گوشه‌ای کز کرده‌اند و تکان نمی‌خورند. حتی آن لنگهٔ سالم هم برای خود دنبال جفتی تازه نمی‌گردد، مثل کنه به هم چسبیدن و هیچ شیر پاک خورده‌ای نمی‌تواند آن‌ها را از هم جدا کند، حتی نمی‌تواند مرا از این‌ها جدا کند؛ «اخه من با اینا جفت شدم».

نگاهم رو از کوچه دزدیدم و برگشتم داخل اتاق، پای همان دلنوشته که باقیش را بنویسم: «هه هه هه! عمو رضا تو هیچ پخی نمیشی.»

با آن اورکت بلندش شبیه پیرمرد خنزرپنزی شده بود، شهاب را می‌گویم؛ دوست همیشگی‌ام، آخرین بار که دیدمش قول داد اورکتش را آتیش بزند، ولی دروغ گفته بود، فکر کنم مثل من که با دمپایی‌هام جفت شده بود، او هم با اورکتش جفت شده بود.

من با دمپای هام

شهاب با اورکتش

شهاب با من

من با شهاب

ماهی داخل تور من

ماهگیر داخل تور خدا

خلاصه هر چیزی که هست جفت آفریده شده بودند؛ حتی شما با من در ادامهٔ داستان..

من با دردهایم تا آخر عمرم..

آسمانی غرق در نور

گل‌های روی تپه،

نم‌نم بارون روی صورت‌ها

صدای خنده کودکان

خلاصه هر چیز خوبی که قرار با بهار سر برسد، ولی من نیستم که از آن‌ها لذت ببرم. همه این‌ها برای شاعران یا کودکانی می‌تواند زیبا و دلنشین باشد که هنوز طعم تلخ بلوغ را حس نکرده‌اند.

من جفت تاریکی‌ام، جفت یأس‌های ادامه‌دار، جفت پلشتی بعد از ارضای دم صبح بعد از اذان، جفت قوطی حلبی داخل جوب آب با آن صدای روح‌خراش، جفت صدای خش‌خش جاروی رفتگر که مثل شیپور عزاست، جفت هر چیز که به خاک می‌افتد.

بلند می‌شوم، به سمت یخچال می‌روم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم، پیدا کردن یک خوردنی از یخچال ما حکایت جستجو در زمان است، هیچ چیزی نمی‌توان در آن یافت، فقط گمراهی و پیچیدگی لاینحل که دست آخر، بعد از دو ساعت فکر کردن یا به پارچ آب می‌رسی یه به شربت معده یا قرص‌های پیش‌گیری. یک

بار می‌خواستم به مادرم بگم «چی می‌شد بعد از سهل انگاری تولید من یکی دو تا از اون قرص‌ها رو می‌خوردی؟!» حتماً مادر هم می‌گفت: «آخه پسر من نمی‌دونستم اون شب چند شنبه بود؟ ولی می‌دونم بابت خواهرت کی از دستمون در رفت تا شما جفت بشید.» همون شب که من خودم ررا به زمین می‌کوبیدم تا مادرم برایم دمپایی بخرد... شاید خودم را خیلی محکم به زمین کوبیدم، شاید باعث شد پدرم فیلس یاد هندستان کند، شاید می‌خواست بچه‌ای داشته باشد که درست تربیتش کند تا شب عید فطر خودش را زمین نزند که باز فیلس یاد هندستان کند.

بعد از کلی خندیدن به این حرف‌ها پای یخچال، پارچ آب را برداشتم و به اتاقم برگشتم. آن شب را فراموش نمی‌کنم. می‌دانید که کدام شب را می‌گویم. همان شب عید فطر ۱۷ سال پیش که غرق در شادی خریدن دمپایی بودم و از شوق داشتن یه جفت دمپایی خوشگل و قشنگ چشم روی هم نمی‌گذاشتم. همان شبی که ۷ ساله بود و هیچ وقت آن صدا را از یاد نبردم. پدرم فکر می‌کرد من از شوق حتماً می‌خوابم، ولی اشتباه کرده بود، من بیدار بودم و با دمپایی‌هام عشق‌بازی می‌کردم و او با مادرم. من صدایی نداشتم، ولی عشق‌بازی آن‌ها با صدا بود، صدایی که تا الان از گوشم بیرون نرفته و مثل خوره سالیان سال روحم را خورده و به بیرون تف کرده است. شاید برای شما پیش نیامده باشد؛ به قول مادر بزرگم «خدا سر گرگ بیابون نیاره»، ولی من می‌دانم کسی که آن صدا را تجربه کرده است، دیگر هیچ وقت آن آدم سابق نمی‌شود.

می‌دونید چرا؟! چون اون لعنتی‌ها هم با هم جفت شده بودن. یکی نریکی ماده

پس تکلیف من اون وسط چی بود؟ خب معلومه منم با دمپایی هام...

پدرم با مادرم

من با دمپایی ها

سرم با بالش

پتو با تشک

عرق با دستمال

بگذریم...

در اتاق را بستم. لحظه‌ای به سرم زد از پنجره با پارچ آب پایین بپریم، ولی نمی‌خواستیم مثل شهاب به دمپایی هام نارو بزنیم، آخه اون‌ها جفت من بودن، نه این پارچ آب لعنتی که قرار قرص هام رو باهاشون بخورم.

خواهرم با دوست پسرش

دوست پسرش با خواهرش

خواهرش با من

من با دمپایی هام

خلاصه یه رابطه پیچیده عاشقانه که هیچ‌کدام از رابطه جفت بودن خودمان خبر نداشتیم. رابطه‌ای فوق مدرن یا به قول شهاب رابطه‌ای گوتیک.

از فیل بابام و قرص‌های شنبه و یکشنبه مادرم و اورکت شهاب که بگذریم، می‌خواهم از خواهرم بنویسم، چون ممکنه روزی این داستان رو بخونه. «یه لکاته

منحصربه‌فرد که خوب بلد بود، چه جوری خشتک پسرها رو بکشه رو سرشون، به‌جز همون دوست پسر همیشگی‌ش، اخه اونو خیلی دوست داشت، عاشقش بود، می‌مرد براش، خلاصه یه جفت منحصربه‌فرد بودن. من و مادرم دو بار مجبور شدیم دکتری پیدا کنیم تا جنینش را سقط کند، تصور کنید دختر ۱۷ ساله خوردن قرص‌های شنبه و یکشنبه را فراموش کند!

خواهرم با قرص‌هاش

من با مادرم

مادرم با دکتر

رابطه‌ای فوق‌مدرن مثل فیلم‌های فن‌تریر.

موقع یکی از همین جست و خیزها برای پیدا کردن دکتر بود که خواهر دوست‌پسر خواهرم را دیدم. تو کلام اول بهش گفتم: «تو هیچ وقت یادت نره بعد از برگشتن فیل من از هندستون قرص‌های شنبه یکشنبه‌ات رو بخوری.» ولی ای دل‌غافل که نمی‌دانست که آن روز چندشنبه بود، سه‌شنبه بود یا جمعه، شنبه بود یا دوشنبه، ولی این بار مادرم نبود تا با دکتر سقط جنین یاد هندوستان بکنند و من بابا شدم.

من با پسر

پسر با مادرش

مادرم با...

«پسرم اگه این نامه رو می‌خونی، بدون که من هم یادم نبود که اون روز چندشنبه بود که یاد مادرت بندازم. تو سعی کن همیشه یاد دوست‌دخترت بندازی که چند شنبه است.»

رضا نامه را در پاکتی قرار داد و برای دوستش شهاب فرستاد که در لندن زندگی می‌کند. او به جرم کشتن همه شخصیت‌های بالا به جز شهاب و پسرش به تیمارستان منتقل شد. صد و نوزده روز از زمان قتل‌ها می‌گذرد، نامه به دست شهاب رسید. شهاب بعد از خواندن نامه دستی به سییل‌هایش و پیشانی‌اش کشید و همان جمله همیشگی‌اش را تکرار کرد. «عمو رضا تو هیچ پخی نمی‌شی.»

رضا بعد از خوردن شام و قرص‌های روان‌درمانش با برنامه‌ای که ۱۱۹ روز به آن فکر کرده بود، در روز صد و بیستم خودش را حلق‌آویز کرد.

پایان

داستانش به پایان رسید و آسوده‌خاطر شد. باران هنوز می‌بارید و پیاده‌روها مملو از آدم‌های توسری‌خورده‌ای بود که در کثافت خودشان غرق بودند. زمان مفهوم خودش را از دست داده بود، تمامی این خاطرات در لحظه‌ای از ذهنش گذشت به راه افتاد. اما به کجا تصمیم داشت برود؟ نه خانه‌ای، نه آسایشی، نه...

تنها کینه بود که اشک‌های چشمش بذر آن را آبیاری می‌کرد. با پدرم چشم در چشم خواهم شد و ماشه را خواهم کشید، قبل از این که اجازه گفتن کلامی را به او بدهم. نمی‌گذارم وصیتی بکند، در چشمانش زل می‌زنم و بنگ بنگ. لحظه‌ای به خودش آمد، دستگیره در دستش بود، از این طرف در تا آن طرف در زخم‌های

چندین سال از ذهنش می‌گذشت تا دوباره کینه‌کهنه‌اش رنگ لباس شب عید را به خودش بگیرد و گرفت. قدمی نزدیک‌تر و ناگهان با دیدن تصویر زنی در قاب عکس چهار نفره خانوادگی‌شان ذهنش آشفته شد. نامش ناهید بود. ناهید زنی مطلقه با دختری چهار ساله بود که در سبزی‌فروشی پایین ساختمان مشغول کار بود و دو سال پیش از شوهرش جدا شده بود. ناهید دوست صمیمی مادر و همسفره و همنشین بلندمدت تنهایی پدرش بود. در محل شایعه شده بود که ناهید با پدر همایون وارد رابطه‌ای عاطفی شده و چقدر ناهید بابت این موضوع سرافکنده بود و جز مغازه و خانه‌ما جایی برای رفتن نداشت. او زن بور زیبایی با چشمانی سبز و درشت و موهای مشکی پرکلاغی که می‌توانست هر مردی را در آنی شیفته خودش بکند. اما این تصور اشتباه بود، پدرش هیچ رابطه‌ای با ناهید نداشت، حتی مادرش هم از این همنشینی باخبر بود و مانند چشمانش به شوهرش اعتماد داشت. چندی بعد ناهید زیر پای همایون نشست تا با او وارد رابطه بشود و به خواسته‌اش نیز رسید. اما گویی همایون، به جز مرضیه، به هیچ زنی در اطرافش گرایش احساسی نداشت و این رابطه پس از چند ماه تمام شد. همایون با خودش اندیشید که چه شب‌هایی در آن طرف خانه با ناهید شب را به صبح می‌رسانند و روزها بوی شب می‌دادند. همین‌طور که به چشمان درشت ناهید نگاه می‌کرد، گویی فاصله آن‌ها تنها چند دم و بازدم است، این نگاه برایش غریبه نبود، مانند نخستین نگاه شیطن‌آميز ناهید که دو سال پیش همایون را اسیر خواسته‌های خود کرده بود.

همایون اسیر کابوسی شده بود که دست از سرش برنمی‌داشت. در آن سوی در چیزی غیرقابل انکار، غیرقابل تحمل در شمایل کاملی از ظلمت ایستاده بود،

چیزی هراسناک که قدرت روبه‌رو شدن را از همایون سلب می‌کرد، ولی عمیق‌ترین و شگرف‌ترین احساس او خودفریبی مدام بود، چون می‌دانست پشت این در ظلمت به چه شکلی بر او مستولی خواهد شد و آمادگی رویارویی با آن را بسیار وقت‌ها داشت، ترسی شگرف از روبه‌روی با پدرش بر وجودش مستولی شد. همانند بیرون کشیدن دندانی کرم‌خورده یا خاطره‌ای از یک رؤیا یا تکه‌ای از مغزش که قدرت این را داشت آن را به درون ظلمت خودش بکشد. همیشه پیش از کشف حقیقت در رؤیا از خواب می‌پرد، اما این بار رؤیایش به حقیقتی غیرقابل انکار تبدیل شده بود. مرگ در دستانش بیضه کرده بود؛ مرگی که پایش به رؤیاهای بی‌نتیجه‌اش می‌رسید، می‌دانست پس از مرگ پدرش دیگر رؤیایی نخواهد دید و خواب را بر خود حرام خواهد کرد.

در باز شد، پدرش روبه‌روی درب ایستاده بود و به چشمان همایون خیره بود. همه چیز در مه غلیظی از ابهام و ناباوری میان این دو نفر فرو رفت. تابستان دست‌های همایون در جیش از راه رسیده بود، عرقی سرد روی دستی نشسته بود که در درون جیش تفنگ را گرفته بود و اسلحه در دستانش لیز می‌خورد. به چشمان پدرش خیره مانده بود و نمی‌دانست از کجا شروع کند. ناگهان پدرش بلند فریاد زد: «زمان بهتری گیری نیافریدی تا تن لشت رو بیاری تو اتاق من؟ بهتره سریع‌تر حرفت رو بزنی و تنهام بذاری کلی کار ریخته سرم.»

همایون اسلحه را بیرون کشید و در مقابل پدر گرفت. پدر خشکش زده بود و مانند برگ‌های پاییزی چیزی نمانده بود خرد بشود. تمامی فصل‌های سال یک‌جا در این اتاق گرد هم آمده بودند. سرمای روابط همایون با پدرش، گرمای صورت و دست‌های گر گرفته همایون، زرد شدن ناگهانی صورت پدرش و بهار و آغاز

زندگی جدید همایون. همه چیز شکلی نامفهوم به خود گرفت و فلسفه تنهای را به عالی ترین مقام انسان رساند. سخنی بینشان رد و بدل نشد، همایون ماشه را کشید و پدرش روی مبل پشت سرش افتاد. تکانی خورد و همایون از سر ترس از زنده بودن چندبار دیگر به بدن و قلب پدرش شلیک کرد، ماشه را بیش از ده بار چکاند، اما هفت عدد تیر بیشتر از آن خارج نشد، مابقی فقط شلیک‌های روحی همایون به پدرش بود. در اتاق قدم زد. اتاق پدرش پر بود از جاسیگاری‌های متفاوت که تلی از سیگارهای نیم‌سوز شده را در خود جای داده بود. یک پارچ آب و یک سینی و چند لیوان کریستال برای خوردن مشروب در گوشه‌ای از اتاق و نیز گاوصندوق رنگ و رو رفته‌ای از دوران عهد عتیق خودنمایی می‌کرد. همایون برگشت و روبه‌روی پدرش ایستاد و به صورت و بدن سوراخ شده پدرش نگاه کرد. تیر اول دقیق به هدف نخورده بود، فقط گونه سمت چپ را تا بیخ سرش شکافته بود و خون از پشت سر روی قاب عکسی ریخته بود که پدر و مادرش را در یک ساحل زیبا در هوایی بارانی نشان می‌داد. هنوز از سر و قلب پدرش خون بیرون می‌جهید، همایون ایستاده بود و تماشا می‌کرد. اسلحه به دستش چسبیده بود و قصد کننده شدن نداشت. مانند کسی که بختک به رویش افتاده باشد قدمی به سختی برداشت.

گردسوز روی میز پدر، که روی آن هم خون پاشیده بود، محیط اتاق را نورانی کرده بود. همایون به آرامی به سمت جنازه پدرش حرکت کرد و دستمال سفیدی را که همیشه پدرش هنگام چرت زدن روی چشمانش می‌انداخت برداشت و روی سر پدرش کشید. به محض افتادنش به زخم چسبید و رنگ خون گرفت، البته در آن تاریکی به سختی می‌شد خون روی دستمال را از راه دور تشخیص داد، با

این حال از نزدیک حدس این موضوع که سوراخی روی گونه سمت چپ هست خیلی هم سخت نبود. همایون به پشت میز پدرش رفت، به سختی می‌شد چیزی را در نگاه اول تشخیص داد، کسوه‌های میز را یکی پس از دیگری واری می‌کرد تا بالاخره در کشوی سوم دسته کلید گاوصندوق را پیدا کرد. اسحله در دست راستش بود، تصمیم نداشت آن را درون جیبش بگذارد. از جایش بلند شد و پرده پنجره را کنار زد. خیابان از بوی سطل زباله‌های سوخته و گاز اشک‌آور و لاستیک‌های پر بود که تمامی خیابان را اشغال کرده بودند. در هر گوشه که چشم می‌انداختی یک نفر سر میان دو زانویش فرو کرده بود تا چشمانش را از سوختن بر اثر گاز اشک‌آور نجات بدهد. ساعت نزدیک نه شب بود و از خیابان صدای شلیک گلوله به گوش می‌رسید. میدان جنگ شده بود، با این وضعیت همایون آرامش شگفت‌انگیزی را در خود احساس کرد. سیگاری از جیبش درآورد و آن را با فندکی که میان سلحه و سیگار حائل شده بود روشن کرد. از نو نگاهش به ساختمان روبه‌روی خانه افتاد ناگاه دو چشمی درشت و ترسناک به چشمانش خیره شده بود. همایون با خود فکر کرد شاید هنگام روشن کردن سیگار اسلحه را در دستش دیده باشد. روی تیره پشت همایون عرق سردی نشست. وحشتی مرگبار پنجه در پنجه همایون کرده بود. تیر نگاه ناهید لحظه‌ای نپایید، اما دلهره عجیبی به جانش انداخت. ناهید خیره به چشمان همایون و همایون نیز خیره به پنجره روبه‌رویش. داستان آشنایی خودش با ناهید ذهنش را آشفته کرد.

به جمعیت نگاه می‌کردم، هر کسی سرش به کاری گرم بود. پیرمردی کور با عصای سفید در حال تلاش برای رد شدن از خیابان بود. پسر بچه‌ای در حال شکستن شیشه‌های ساختمان متروکه سرک‌کوچه بود و باران سر ایستادن نداشت و

نیمی از مردم نایلون روی سرشان پیچیده بودند. همایون گوشه‌ای نشسته بود و با دیدن این صحنه از جایش بلند شد. مردی قوی هیکل در حال کتک زدن زنی بود، مردم زن را می‌شناختند. زن ناهید نام داشت که از شوهرش به خاطر خیانت‌های جنسی‌اش طلاق گرفته بود، حتی گویا چندبار ناهید را مجبور کرده بود برای پول با مردهای دیگر رابطه جنسی داشته باشد. این موضوع را فقط عده کمی از زنان محل باور داشتند، زنانی مثل مادر من. اما اغلب زنان معتقد بودند ناهید برای آزادی جنسی و ارتباط گرفتن با پسرهای مجرد و بقال و چقال محل از شوهرش طلاق گرفته است، برای این‌که تمامی اهل محل شوهرش بهروز را مردی خوش سیما و خوش‌رو و باادب می‌دانستند، اما کسی چه می‌دانست پشت درهای اتاق خانه آنها چه می‌گذرد. در شهر ما ظاهر یک فرد تمامیت او و داشته و نداشته یک انسان محسوب می‌شود و انسانیت به ورطه‌ای پوچ و تمسخرآمیز تبعید شده است.

برای متوقف کردن مرد از جایش بلند شد، اما قبل از این‌که کاری بکند زنی با سرعت از کنار همایون رد شد. مادرش بود که برای کمک به ناهید از دست برادرش تلاش می‌کرد. موفق شد و ناهید را از زیر دستان قوی برادرش جدا کرد، زیر بغل ناهید را گرفت و از کنار همایون آرام رد شدند. ناهید نیم‌نگاهی به همایون کرد و نیشخند شیطنت‌آمیزی روی لبانش شکل گرفت. همایون پاهایش لرزید و دست و دلش را باخت. خیابان سرد و پراز کثافت بود، دود غلیظی چاشنی باران پاییزی شده بود و فضای شهر را تا جایی که می‌شد سیاه کرده بود. نگاهش را به دور دست آسمان دوخت و دریافت که این باران و دود محدوده خاصی دارد؛ محدوده‌ای به‌اندازه شهری که در آن بزرگ شده بود و فکر فرار از

همان لحظه که نه، بلکه از بیست و هشت سال پیش در ذهنش بود. همزمان او و ناهید سرشان را برگرداندند و برای بار دوم نگاه‌هایشان به هم گره خورد و هر دو نیشخندی زدند؛ همایون پشت سر آن‌ها وارد خانه شد. همایون هنوز بیست و هشت سال داشت و بلوغ جنسی او به درازا کشیده بود و هنوز در این سن با هیچ کسی ارتباط عاطفی و عشقی نداشت. پس از مدتی همایون شجاعت به خرج داد و به بهانه خرید از سبزی فروشی به سراغ ناهید رفت. اندک‌مگاهی اندک‌کلامی اندک‌حسی اولین قرار عاشقانه آنها غروب جمعه رنگ معصومیت از دست رفته را به خود میگرفت.

در سایه‌سار درختان فندق ایستادند، زاویه تابش آفتاب که از بین برگ‌های درختان بیرون زده بود بر چهره هر دو آن‌ها گرمای لطافت‌بخشی را پخش می‌کرد. ناهید کمر بند قرمز رنگی را به دور کمرش بسته بود و موهایش در دستان باد جابه‌جا می‌شد، جلوتر از همایون قدم برمی‌داشت، گویا این‌جا را می‌شناخت، چون تمام راه را با اطمینان می‌پیمود و از روی عادت بود که باتلاق‌ها را تشخیص می‌داد. پیدا بود بارها به این‌جا آمده است. همایون پشت سر ناهید در حال حرکت بود و دسته‌گلی در دستانش داشت که برای ناهید آورده بود. احساس آرامشی در خونس جریان داشت و با نگاه کردن به قامت کشیده ناهید احساس حقارت می‌کرد. به یک محوطه خالی در میان انبوه درختان و بوته رسیدند، ناهید این‌جا را خوب می‌شناخت. دقایقی به هم نگاه کردند، همایون به سمت ناهید کشیده می‌شد، دسته گل را می‌خواست به ناهید بدهد که از دستش مانند آب سرازیر شد. چند لحظه بعد ناهید در میان بازوان همایون بود، احساس ناباوری محض در جانش شعله می‌کشید. همایون به جز احساس تماس بدنی حس خاصی در

وجودش نبود، تنها احساسی که داشت به ناباوری و غرور خلاصه می‌شد. طراوت و شادابی صورت ناهید و قامتش او را به هراس انداخته بود. ناهید دستان همایون را گرفت و نشستند، سپس رو به او گفت: «عجله نکن، کل بعد از ظهر رو وقت داریم. من این جا رو خیلی خوب می‌شناسم، اگر کسی بخواد نزدیک بشه از صد متری صدای پاهاش را می‌شنویم.»

همایون گفت: «قبلاً هم این کارو کردی؟»

«خب معلومه که آره.»

«با همسایه‌ها؟»

«آره معمولاً.»

«با همسایه‌های متاهل؟»

«نه با اون خوک‌های لعنتی، ولی خیلی بیشتر از حیوون‌ها تمایل به خیانت به همسرشون رو دارن.»

قلب همایون می‌خواست از سینه‌اش بیرون بزنند. ناهید بارها و بارها با پسرهای جوان و مردهای مجرد به این مکان آمده بود، با خود فکر کرد شوهرش حق داشت، زن‌های محل درست می‌گفتند و برادرش حق داشت ناهید را در میان کوچه به باد کتک بگیرد. ناهید هر چیزی که فساد نام داشت را با خود به همراه می‌کشید. یک نوع از ریاکاری به اسم علاقه و عشق در میان بود. همایون شوکه شده بود دستانش شروع به لرزیدن کرد. سیاهی دور چشمانش حلقه زد دوست

داشت دست در گردن ناهید بی اندازد و همان جا ناهید را به کام مرگ بفرست. به خودش آمد جملاتی را از سر هراس با لبان لرزیده و بدن مور مور شده بیان کرد. همایون گفت: «ناهید هر چقدر بیشتر با مردهای دیگری باشی علاقه من به تو بیشتر می شه.»

«نمی فهمم چی می گی؟»

«من از عفاف و پاکدامنی متنفرم. از خوبی کردن بیزارم. دوست دارم همه آدم‌ها تا مغز استخوان فاسد بشن.» غریزه حیوانی همایون از نهانگاهش بیرون جسته بود و در مقابل چشمانش پرده‌ای از جنون کشیده شده بود. دراز کشیدند و باران شروع به باریدن کرد. پس از چند روز بارقه‌ای از امید در ذهن همایون پدیدار شده بود و شکوفایی بهار از سرانگشتانش سرازیر شده بود. احساس تولدی دوباره را داشت که تازه از پستان بهار شیر می نوشد. چندین بار همین روند عشق‌بازی در مکان مخفی ادامه داشت و تا این که همایون تصمیم گرفت اتاق بالای مغازه ساعت‌سازی را از آقای مؤمنی اجاره کند.

یکی از همین روزها ناهید برای مادر همایون آش نذری پخت و به دم خانه رسید. همایون با شوقی باور نکردنی و غیرقابل وصف خودش را به در رساند و آن را گشود. می دانست ناهید قصد سر زدن به خانه آن‌ها را دارد. ساعت از هشت شب گذشته بود و خانواده همایون خانه بودند، پس صحبت دیگری بین آن‌ها اتفاق نیفتاد و نیم نگاهی برای هر دوی آن‌ها کافی بود. اما همایون تصمیمی داشت اجاره اتاق بالای مغازه آقای مؤمنی را با ناهید در میان بگذارد. اجاره اش نسبتاً کم



بود و آقای مؤمنی مرد بسیار محترمی بود و اعتماد بیش از اندازه‌ای به همایون داشت. شاید تنها کسی که توانایی درک همایون را داشت همین آقای مؤمنی بود. طبق عادت معمول پدر همایون اجازه نشستن همایون سر سفره را نمی‌داد. همایون بایستی داخل اتاقش غذای خودش را می‌خورد. پس از صرف شام ناهید برای یک سؤال در مورد بلیط بخت‌آزمایی خودش را به اتاق همایون رساند.

«خبری که قرار بود بهم بدی چیه؟»

«تصمیم دارم اتاق بالای مغازه ساعت‌سازی رو اجاره کنم تا بتونیم چند وقت یکبار اون جا همدیگه رو ببینیم.»

«این خیلی خوبه. من که موافقم.» خوشحالی عجیب بر همایون مستولی شده بود و سر از پا نمی‌شناخت. گوشه دنجی برای هم‌صحبتی که گویا صد سال طول کشیده بود تا سروکله‌اش پیدا بشود.

همایون نگاهی به اطراف اتاق بالای ساعت‌سازی انداخت، اتاقی محقر و که بنای که عمرش به حدود پنجاه سال پیش برمی‌گردد، مشرف به سینما خاتون با تخت‌خوابی یک نفره و پتوهای چرک‌مُرد و بالشی که سیاهی گردن دست‌کم هزاران نفر را به دوش می‌کشید. ساعتی با عقربه‌های عنکبوت گرفته که خدا می‌دانست با کدام نیرو خودش را به پیش می‌راند. در کنار بخاری چند ظرف برای پخت و پز و گرم کردن غذا گذاشته شده بودند. همایون ظرف آبی را روی بخاری گذاشت تا بتواند چایی دم بکند. پیش از رسیدن به مغازه چند وسیله برای نخستین شب دو نفره خودش خریداری کرده بود.

ناهید گفته بود ساعت هشت و سی دقیقه شب، نیم ساعت بعد از بسته شدن مغازه ساعت‌سازی، خودش را از در پشتی ساختمان به همایون خواهد رساند. ساعت از هشت و سی گذشت و ناهید هنوز نیامده بود. چایی و قند داخل قندان در درون سینی پیش روی همایون انتظار ناهید را می‌کشیدند. همایون در دلش مدام می‌گفت: «حماقت حماقت حماقت!» حماقتی آگاهانه و انتحارآمیز و سراسر جنون و دیوانگی. ترسی عجیب در ذهنش شناور شده بود؛ ترسی از جنس انتظار و حاضر شدن برای یک کتک مفصل از پدرش. به خاطرش رسید هنگامی که پدرش قصد کتک زدن او را داشت، چند دقیقه‌ای در خلأ و انتظار معطلش می‌کرد و بعد به حساب همایون می‌رسید. این نخستین قرار نیز همان بود. بدون شک هر کسی دلش می‌خواست مکان دنجی داشته باشد که گاه و بیگاه در آن به تنهایی خویش سری بزند. ساعت نه و پانزده دقیقه شده بود و جانش به لبانش رسیده بود، از جایش بلند شد تا به خانه برود یا روی تخت دراز بکشد که ناهید سر رسید.

ناهید با چهره‌ای مغموم رو به همایون کرد و گفت: «موضوع منتفی همایون.»

«کدوم موضوع؟ از چی حرف می‌زنی؟»

«من نمی‌تونم این‌جا بیام.»

«برای چی؟ چه اتفاقی افتاده که نظرت عوض شد؟»

«این دیگه به تو مربوط نمی‌شه. فقط امشب و والسلام.»

دیگ خوشونت همایون به یکباره منفجر شد و سکوتی تلخ سرتاسر اتاق را پر کرد.

«ناهید اگر تو نباشی تمام خاطرات من شروع می‌کنه به درد گرفتن.»

«قبل از تو بیشتر از صد نفر این حرف رو به من زدن. حالا وقتش برای آخرین بار کارمون رو شروع کنیم.» روی تخت دراز کشیدند. ساعت از دوازده گذشته بود که خوابیدند.

نزدیک های صبح بود همایون با چشم‌های خیس و بالشی میچاله‌شده در بغلش از خواب پرید. ناهید با چشمانی کورمال سرش را بلند کرد و نیم‌نگاهی به همایون انداخت. خورشید اول صبح از لابه‌لای پرده‌های چرک‌مُرد اتاق بالای مغازه ساعت‌سازی نورش را به داخل پرتاب کرده بود. ناهید زیر لب کلماتی نامفهوم گفت شاید مضمونش می‌توانست این باشد: «چیزی شده؟»

همایون دست‌هایش را روی بالش فشار داد، با شنیدن صدای ناهید عصبانیتش بیشتر شد و چشمانش کاسه خون شد، ولی دم برنیاورد و به همین جمله اکتفا کرد: «خواب بدی دیدم.»

تصمیم داشت ناهید را در جریان خوابش قرار دهد، اما از گفتن کلام باز ایستاد. همایون با چشمانی بسته به پشت دراز کشید و در ذهنش به پیچیدگی رؤیایش می‌اندیشید. دریای پرتلاطم ذهنش پر بود از کلاف‌های سردرگمی که هزاران گره را با خودش به دوش می‌کشید. رؤیاهای بی‌کران و شفاف که گویی تمام زندگیش را در یک لحظه از پیش چشمانش عبور می‌داد؛ همانند طلوع آفتاب که بر روی پوست بدن لختشان می‌لغزید.

«ناهید تا حالا بهت گفته بودم مادرم رو کشتم؟»

«مادرت که زنده است. چرا مزخرف می‌گی؟»

«نه اونو تو رؤیاهام کشتم، چون پدرم رو بیشتر دوست دارم. نمی‌دونم شاید اونم بکشم.»

«چرا حالا مادرت؟ چرا پدرت رو نکشتی؟»

«آخه مادرم همیشه سکوت می‌کرد و پدرم هر کاری دوست داشت می‌کرد. آخه مادرم من رو زاییده، نه پدرم.»

همایون دوباره چشمانش را بست تا برای یادآوری رؤیایش تمرکز بکند. چشم‌های مادرش را به یاد آورد. روی مادرش افتاده بود و هر کاری می‌کرد داستان از گردن مادر جدا نمی‌شد. مانند طفلی که بخوابی دهانش را از پستان جدا کنی و نمی‌توانی. همایون از جایش بلند شد و چرخ بی‌هدف و دایره‌وار درون اتاق زد، هر از چند گاهی پایش به پایه تخت خواب یا بخاری کنار اتاق می‌خورد. خودش را کنار پنجره پیدا کرد و یاد حرف‌های دیشب ناهید افتاد که گفته بود این بار و این دیدار آخرین دیدار آنهاست. به تنهایش رشک برده بود، دلش برای خزیدن در غار بی‌کسی یک ذره شده بود، اما نبودن ناهید قرار بود ضربه بزرگی به پیکره امید اندکش بزند. برگشت و حرکت ذره‌های معلق در هوا را تماشا می‌کرد که در اثر تابش نور خورشید به درون اتاق بلند شده بود و در امتداد آن قامت کشیده ناهید را می‌دید. فکر کشتن ناهید ناگاه از فکرش گذشت و به این اندیشید که بالش را روی صورت ناهید فشار بدهد تا آن‌جا که دست و پاهایش از حرکت بایستد و بعد لباسش را تن بکند و به جست از اتاق مغازه ساعت‌سازی خارج شود. یا این که می‌توانست تا آخر شب بماند و بدن بی‌جان ناهید را به چند قطع قابل حمل تقسیم بکند و هر کدام را به گوشه‌ای بیاندازد.

هیچ کس از آمدن ناهید به این اتاق اطلاعی نداشت، حتی آقای مؤمنی. اما به سمت تخت حرکت کرد، خم شد، لباس هایش را پوشید و به سمت در روانه شد. لحظه‌ای تصمیم گرفت برگردد و صورت ناهید را تماشا کند، اما پشیمان شد، سرش را پایین انداخت و رفت.

در این مدت کم آشنایی تمامی فلسفه و ماهیت او تغییر کرده بود. در اولین دیدارشان وابستگی جنسی دیواری میان این دو بود و تمام از روی غریزه این اتفاق بینشان پیش آمده بود، اما پس از دومین دیدارشان رنگ متفاوتی به خود گرفته بود. بوی عطر ناهید، موهای مشکی‌اش، قامت کشیده‌اش، طعم دهانش، نرمی و احساساتی که روی پوستش در جریان بود، همگی در لابه‌لای استخوان‌های همایون لانه کرده بود. ضرورتی جسمانی شده بود؛ عشقی که نه تنها آن را تمنا می‌کرد، بلکه حق مسلم خود می‌دانست. زمانی که ناهید گفت نمی‌تواند این رابطه را ادامه بدهد، همایون باز همان حس فریب‌خوردگی را احساس کرد؛ حسی که سال‌های متعددی در پی‌اش می‌آمد.

همایون پرده را ول کرد و قدمی به عقب برداشت. بدنش مانند یید می‌لرزید و دوباره عرقی سرد روی پیشانیش نقش بسته بود. با دست چپ عرق پیشانی را پاک کرد و به شلوارش مالید، برگشت و چند قدمی در اتاق قدم برداشت، فراموش کرده بود قرار است چه کاری انجام بدهد. پس از چند لحظه دسته کلید گاوصندوق را در دستانش احساس کرد. به سمت گاوصندوق قدم برداشت. با خود فکر می‌کرد پول روی تمام حرامزادگی‌ها را می‌پوشاند و پوشاند. همایون تمامی پول‌های نقد و چک‌های مسافرتی را از داخل گاوصندوق برداشت و داخل کیف کنار میز چپاند و باید یادش می‌ماند که هر چه سریع‌تر پول‌های داخل آن را

نیز خالی بکند. ناگاه چشمش به پاکتی خورد و زخم‌های چند سال پیش دهن باز کرد.

به ریسمان این امید از دست رفته چنگ می‌زد. به آرامی داشتم حقیقت را درک می‌کردم. پاکت را باز کرده بود، به عکس‌های برادرش حمید و مادرش و تمامی عکس‌های مسافرت‌هایشان خیره شده بود، داخل پاکت نامه‌ای نیز با عنوان «برای همایون» بود، دستانش به لرزه افتاد و جانش آکنده از طلسم‌های عجیبی شد و در پیش چشمانش پرده‌ای از خودباختگی نقش بسته بود. بیرون از خانه کماکان صدای آدم‌هایی می‌آمد که در حال آشوب و خرابکاری بودند. همایون نامه را گشود و درجا خشکش زد بالای آن نوشته بود: «همایون پسرم دوست دارم.»

لحظاتی دچار چنان حیرتی شد که انداختن نامه به خندق خاطراتش غیرممکن به نظر می‌رسید. از بازخوانی آن جمله خودداری کرد و اصلاً علاقه‌ای نداشت از واقعیت کلمات اطمینان حاصل کند. نامه را تا زد، درون پاکت گذاشت و پاکت را به داخل کیفش فروکرد و برگشت و بعد از دیدن این صحنه با خود فکر کرد که ای کاش بر نمی‌گشت. پرده‌ای از جنون هنوز در پیش چشمانش بود و کنار نمی‌رفت. مفهوم زمان و مکان و انسان را فراموش کرده بود. در تاریکی قامت کشیده مادرش را در درگاهی در احساس کرد. سایه مادرش پشت سرش افتاده و صورت با نور شومینه سرخی به رنگ خون گرفته بود. لبانش میلرزید و حالت تشنج به او دست داده بود. همایون با سرعت خودش را به مادرش رساند. مادرش در آستانه در ایستاده بود و نگاهش به صورت شوهرش غرق در خونسخت شده بود. همایون اسلحه را کشید که شلیک بکند، ولی مادرش در همان موقعیت قدمی به عقب برداشت و به پشت روی زمین افتاد. حالت چشم‌های مادرش دقیقاً

همانند پدرش بود، ترکیب متعادلی از ناامیدی و توکل. دستان همایون به دور گردن مادر حلقه شده بود و مادر بدون این که حرکتی به خود بدهد، فقط به چشمان همایون زل زده بود و کم مانده بود چشمانش از حدقه بیرون بزند. چند دقیقه ای دستهایش دور گردن مادر حلقه شده بود جایی کبودی روی گردن و قطره اشکی از روی شقیقه به موهایش چسبید، پاهای مادر تکانی خورد و همایون با صورتی غرق در جنون قرار نبود دستهایش را از گردن مادرش جدا کرد، هنوز نمی دانست سرنوشت در حال رقم زدن چه مصیبت هایی است، فقط می خواست این جنون از پیش چشمانش کنار برود. دستهایش به شکل عجیبی بیکار و غافلگیرانه روی بسته نذری قرار گرفت. چشمهایش به گوشه ای خیره بود و دهانش باز و پاهای روی زمین کوبیده می شد. حس عجیبی از بی تفاوتی در درون سینه اش در جریان بود. با خود فکر کرد به صورت مادرش نگاهی نکند. به همان شکل که پدرش روی صندلی تکیه زده بود، به صندلی نرم کنار صندلی پدرش تکیه زد و اندیشید. «من با کوهی از تجربه های تلخ دردآور نشسته ام، با شکست های پی درپی و افت و خیزهای بی شمار. غم و اندوه شروع به تسامح می کند، با آدم مدارا می کند و کم کم برای انسان نرم و روان می شود. با غم نباید سازش کرد. فکر این که در هیچ کجای این جهان لعنتی کسی به انتظارم نیست و برای رفتن به جایی اجباری را تحمل نخواهم کرد تلخی گزند ای به جانم نشسته است.»

با خود زمزمه کرد: «مادر این تنهایی چه زمان به پایان خودش نزدیک خواهد شد. جان به لب شده ام. مادر نیاز نیست نگران من نباشی، قرار است همدیگر را در جایی ملاقات بکنیم که تاریکی به آن جا راهی نخواهد داشت.»

غذای نذری را برداشت و پشت میز نشست و مشغول خوردن غذا شد. بدون فوت وقت، بدون این که ترسی از رسیدن کسی داشته باشد تمامی وسایلش را برداشت و به سمت پله‌ها حرکت کرد.

«بدون هیچ ناله‌ای که جانم را به نیزه بکشد. تصور می‌کنم اکنون این من هستم که جایگزین مرگ شده‌ام.»

این روزها زندگی هر چه بود در نظر او رؤیایی ملالت‌بار و ناامیدانه جلوه می‌کرد. از خانه که بیرون زد دیگر نه آدمی می‌دید و نه صدای می‌شنید، سکوت همچون بایسته‌ای برای یک جامعه در سرتاسر شهر سایه افکنده بود. در پیاده‌روها خبری از هیچ جنبنده‌ای نبود. پرنده‌ای پر نمی‌زد و دری گشوده نمی‌شد، فقط نیم‌نگاهی به پنجره خانه ناهید انداخت و چراغ را روشن دید، به جز خانه ناهید هیچ چراغی روشن نبود، گویا چراغ‌ها به سفر تاریکی رفته بودند. فراموش کرده بود چمدانش را بردارد. دست‌هایش را در جیبش فرو کرد، دیگر نه گلوله‌ای برای شمردن و نه سیگاری برای برافروختن. تنها سکوت بود و آرامشی که تا اعماق قلب همایون جاری شده است. طول خیابان کارگر را به سمت میدان پاستور طی کرد، نگاهش به جلو دوخته شده بود و فکر فرار و رهایی آتشی عجیب بر افکارش انداخته بود.

شادی و غم‌ها در درونم به نظم رسیده بودند. اکنون میتوانم مسئولیت کارهایم را بر عهده بگیرم. صدای در درونم یافته‌ام. زمین و آسمانها لب به سخن گشوده اند. مردگان برخاسته از گورستان برای آزادی مبارزه میکنند. اما وظیفه‌ی من مبارزه همراه با مردگانی که در زندگی طعم آزادی را نچشیده اند. تصور اینکه چیزی کم داشتم ام آنچه دارم نیز بر باد خواهد داد.

سه جانور خونخوار و گرسنه، بدنم، ذهنم و روحم دوشادوش همدیگر در حال لذت بردن هستند. باید کوله باری را فراهم میکردم و بهاران تا تابستان، پاییز تا زمستان سرتاسر این کشور را به مسافرت مشغول میشدم.

این را خوب می دانستم که در پیری هر سه جانور از یکدیگر جدا خواهند افتاد و هر یک ساز جداگانه ای برای خودشان میزنند. دیگر مانند جوانی نیست که هر سه آنان از یک پستان شیر بنوشند. عصیان روزهای نخستین نوجوان بودنم به انتها رسیده بود، دیگر هیچ مشکلی و گره ی عذابم نمی داد. به تازگی داشتم به این باور می رسیدم که زمین مرکز جهان نیست و انسان پس افتاده ای نفرین شده جانوری دراز گوش است.

خاطره ای نه چندان دور به سراغ همایون آمده بود،

در همان دورانی که با مرضیه آشنا شده بود اکثر مواقع به کوه های اطراف تهران می رفت و اردو میزد.

نزدیک های شب بود و باران با شدید ترین حالت ممکن در حال باریدن بود. همایون مانند موش آب کشیده به نزدیکی یکی از دهات های نزدیک تهران رسیده بود، در پی خانه ی یا بخاری بود که بتواند خودش را در آنجا خشک بکند و چند ساعتی را نیز به استراحت پردازد. کوچه ها بسیار تاریک و باریک و تو سری خورده بودند، به شکلی نا امیدانه قدم میزد که ناگهان در نیمه بازی را یافت. تا کمر خودش را به داخل فرو برد و حیاط تاریکی در نظرش مجسم شد، در انتهای حیاط در سمت راست بالای چند پله درون اتاق آتشی بر پا بود. قدم زنان خودش را به دم در اتاق رساند و دید پیرزنی بر روی آتش خم شده و در

حال پختن غذاست ، بوی چوب بوی غذا صدای شر شر باران و پیرزنی که حدود هفتاد سال می توانست سن داشته باشد.

خودم را به کنار آتش رساندم و چهار پایه ای در کنار پیرزن قرار دادم تا بتوانم لباس هایم را خشک بکنم. گرما مانند سعادت در سرتاسر وجودم در حال حرکت بود.

مادر بزرگم می گفت «سعادت پرنده ای ایست دست آموزش که میتوانی آن را در حیاط خانه نیز پیدا کنی.»

پیرزن برخاست و سفره ای به اندازه دو نفر پهن کرد و دو بشقاب در دو طرف سفره قرار داد ، چراغی را روشن کرد و در کنار سفره روی یک چهار پایه گذاشت.

روبروی او نشسته بودم ، شروع به خوردن غذا کردیم ،دائما پرسش های در مورد این زن در ذهنم غوطه ور میشد، اسمش چیست، نکند دیوانه باشد ، شوهرش کجاست ، و هزاران سوال دیگر.

غذایم که تمام شد در یک گوشه رخت خوابی برایم انداخت ، تصمیم داشتم دراز بکشم به پهلوی سمت چپ بودم پس از چند لحظه به پهلوی سمت راستم که برگشتم از ترسی عجیب خشکم زد، پیرزن با دندانهای یکی در میان و سیاه شده با لباس خواب کتف های افتاده چروک با لباسی مندرس و بوی زننده که هر جاندار را می توانست از پا در بیاورد پهلوی من دراز کشیده است و دستم را با فشار دور گردنم حلقه زده است. کم مانده بود غذای که خورده ام را بالا بیاورم. اما با اندیشیدن به این مسئله که روزی اون نیز لعبتی تمام عیار بوده است



شب را به صبح رساندم. از خواب که بیدار شدم، دیدم پیرزن با آنها پاهای متورم و پر از زخم در حال جوشاندن شیر است. با اکراه شیری با او نوشیدن در حال عزیمت بودم تا خودم را به خانه برسانم، دست در کیفم بردم تا پولی به او بدهم، پیرزن با ناراحتی گفت پول نمی‌خواهم، کار ثوابی که دیشب با من کردی برایم بسیار ارزشمند بود از زمانی که شوهرم فوت کرده است تا به امروز خوابی یه این خوبی نداشتم. خدا به همراهت پسر جوان.

خودم را به کوچه رساندم سرازیری را تا پایین تپه مشاهده کردم فاصله زیادی بود، قدم‌هایم به حرکت افتاد، دیشب که در حال پرسه زدن در این حوالی بودم درب همه‌ی خانه‌ها بسته بود اما اکنون تقریباً درب همه‌ی آنها باز است. مردمی در حال رفت و آمد می‌باشند بدون توجه به آنان مسیرم رو پیش گرفتم، لحظاتی سرم را بالا می‌آوردم و نگاهی به چهره‌ای تکیده ساکنان این روستا می‌انداختم. به انتهای روستا رسیده بودم که ناگهان با شوک عجیبی قدم‌هایم بر خاک محکم شد و توان حرکت را از دست دادم. فکر اینکه در تمام طول مسیر نه یک بچه دیده بودم نه یک مرد و یا زنی جوان. تمامی کسانی که از خانه بیرون آمده بودند یا در خانه‌ها گاهی نگاهم به آنها می‌افتاد پیرزن‌های چروکیده و متورم بودند.

برگشتم و با ترسناک‌ترین صحنه‌ی عمرم روبرو شدم. تمامی آنها پیرزن‌ها که در حدود ۴۰ یا ۵۰ نفر بودند همگی در پشت سرم ایستاده و در حال لبخند زدن هستند، لبخند که نه ریشخند از اینکه طعمه خود را بدرقه می‌کنند.

با سرعت از آنجا دور شدم و هنوز جرات تعریف کردن این قصه را پس از ده سال به دست نیاورده ام.

«در اعماق وجودم گم شدم، مانند شخصی که علاقه‌ای بسیاری برای پیدا شدن یا مورد توجه قرار گرفتن دارد.» همایون درست فکر می‌کرد، هیچ غرابتی با این خانواده ندارد، نه رفتارش، نه طرز صحبت کردنش، نه راه رفتنش و نه نشستنش. آن شور و هیجان‌های کودکی از خاطرش پاک شده بود. همایون علاقه داشت در دوران کودکی بیشتر با حمید کوچک باشد، فاصله سنی آن‌ها هفت سال بود، دست‌هایش را می‌گرفت و قدم می‌زدند و برایش انواع خوراکی‌ها را می‌خرید. بیشتر وقت‌ها در کودکی سرش در لاک خودش فرو رفته بود. خیره شدن به گوشه‌ای، راه رفتن و حرف زدن‌های مداوم، طوری که کسی حرف‌هایش را نشنود از کارهای مورد علاقه کودکی‌اش بود. از کتک‌های بی‌مورد بابت اتفاق‌های نه چندان جدی دلش می‌گرفت، گوشه‌ای می‌نشست و آن‌قدر با یک وسیله ور می‌رفت تا از خستگی بیهوش می‌شد.

یک بار پدرش بابت نمرات ضعیف کارنامه‌اش یک سیلی به همایون زد، اما همایون به جای فرار ایستاد و به چشمان پدرش خیره شد، نخستین سرکشی در برابر تاریخ بشریت در برابر ناعدالتی، سیلی‌های دوم و سوم و دهم پشت هم روی صورتش می‌نشست. به چک دوازدهم نرسید که همایون بیهوش روی زمین افتاد، مادرش سر رسید و دو دستی به سرش می‌زد که کشتیش. پدر گفته بود: «نترس این حرومزاده مردنی نیست.» پدرش فریاد می‌زد حمید پسر من است و معلوم نیست همایون از چه تخمی به‌وجود آمده است. همایون ده ساله به هوش که آمد تمام صورتش باند پیچی شده بود تا جای کبودی‌ها و لب‌های جرخورده‌اش ترمیم

بشود. چندین روز به همین حالت در خودش فرو نشسته بود و باز با وسیله‌های بدون استفاده ور می‌رفت.

مادر تمام وقت زیر گوش همایون زمزمه می‌کرد: «ای کاش تو را انداخته بودم، ای کاش به دنیا نمی‌آمدی.» همایون همچنان ور می‌رفت. پدرش می‌گفت انگاری بچه من نیست. همایون بارها در تمامی قامت‌ها از نخستین طلوع آفتاب در این کرهٔ نفرین شده زیسته بود. پدر در هجده سالگی حمید برایش تولد بسیار بزرگی گرفت و در بالای مجلس دست حمید را بالا گرفت و اعلام کرد تمامی ارثش برای حمید است و یگانه فرزندی که قرار است آبروی این خاندان را حفظ کند و بر اصالت آن بیافزاید. همایون سی و یک ساله به اتاقش چید و سیگاری را روشن کرد که از پدر بزرگش کش رفته بود. کنار پنجره نشسته بود، باران سر ایستادن نداشت. خیابان‌ها را مرگ احاطه کرده بود و بوی لجن مرده از جوی‌های آب گرفته به مشامش می‌رسید. موش‌هایی را می‌شمرد که از ترس مرگ از خفگی از فاضلاب بیرون زده بودند، به عدد دویست که رسید روی زمین دراز کشید و به سقف اتاقش زل زد و خوابش برد.

«بیرون این در سور عزای تنهایی‌هایم را به سفره نشسته‌اند.» مادرش میان این پدر و پسر مانده بود، نه قدرت طرفداری داشت و نه سواد و رغبتی برای آشتی دادن؛ مثل دو سر مثبت آهن ربا که یکدیگر را دفع می‌کردند و این فاصله هر چقدر بیشتر می‌شد قدرت دفع کردن نیز بیشتر بود. حمید شوخ و شنگ بود، بدون هیچ کاستی و ضعفی، خانه را روی سرش می‌گذاشت، از کت و کول پدر بالا می‌رفت و با شیطنتهای مثال‌زدنی و شیرین‌زبانی‌هایش هر آدمی را به خنده می‌انداخت. تمام فامیل از زیبایی حمید انگشت بر دهان می‌ماندند. پدر در کنار حمید تمام

خوی درندگی خود را به فراموشی می سپرد و پدری آرام و دلسوزی را به نمایش می گذاشت. حمید یک نه، صد دل عاشق پدر بود، حتی در سال‌های بعد نیز همین قصه ادامه داشت.

همایون حتی همکلاسی هم نداشت، نه دوست و رفیقی و نه همکاری. فروش کتاب‌های دست دوم دور میدان انقلاب که نیاز به همکار نداشت تا به هر بهانه‌ای چند کلمه‌ای با آنان صحبت کند. اما وقتی مشتری یک کتاب سؤالی از او می کرد شور و هیجانی در دلش قوت می گرفت که گویا جهان در اختیارش قرار دارد. با چنان حرارتی پاسخ می داد که مشتری در دلش دو راه بیشتر نداشت یا تصور می کرد که همایون فردی شیاد و کلاه‌بردار است که برای فروش کتاب خود زبان درازی می کند یا آدم بی چاره‌ای که باید از اون خرید بکنیم تا از این هیجان کشته نشده است. اکثر مواقع مورد اول اتفاق می افتاد و مشتری بعد از پاسخ گرفتن به دست فروش بعدی رجوع می کرد و کتاب را با کمترین قیمت می خرید. جهان با همایون سر ناسازگاری داشت. بی‌حضورترین انسان تاریخ جهان قایلی اسیر هابیل‌های زمانه‌اش بود. کم کم به حمید هم حسادت می کرد و علاقه قلبی‌اش به او را از دست می داد، اما هر بار به شیفتگی اولش بازمی گشت. حمید گناهی ندارد او دقیقاً همان شخصی بود که پدرش انتظار داشت. همایون را نه سر سفره می شد پیدا کرد، نه در دورهمی‌های فامیلی. در مسافرت‌ها جا برای جاسیگاری‌های پدر بود، اما در همان تک موقعیت‌های که همایون علاقه به حضور داشت جایی برای بردن او وجود نداشت. دور شدن شورلت مشکی پدرش و دست تکان دادن‌های حمید پنجه به روحش می کشید و او باید به اعماق تنهایی خودش برمی گشت؛ به آن جایی که تعلق داشت. همایون شخصی خودخور، صبور

و شکننده در تمامی لحظه‌ها بود، او به دنیا آمده بود تا معنایی به تاریکی فلسفه تنهایی بدهد. مدام در ذهنش رؤیاپردازی می‌کرد و از خستگی لای کتاب‌هایش می‌خوابید.

برف و کلاغ‌ها سرود بی‌قراری همایون را ساز می‌کردند. ملال از سر و کول شهر می‌بارید و بارش را به دوش برف‌های یخ‌زده روی زمین می‌گذاشت. ساختمان‌ها از رنگ و رو افتاده بود و جوی‌ها طغیان کرده بودند. درخت‌ها سبک بال و پرشکوه در خاک نشسته بودند. حسی ترسناک که بدل به زندگانی روزمره‌اش شده بود، شاید این حس گریبان تمامی مردمان شهر را گرفته باشد. با خود فکر می‌کرد و در فکرهایش قدم می‌زد، اما آرامشی در لابه‌لای زخم‌هایش خانه کرده بود. دقیقاً برعکس تمامی مردم این شهر آرامش در ضمیر ناخودآگاه همایون تمامی خاطراتش را به سخره می‌گرفت؛ خاطراتی که قرار بود به دست فراموشی سپرده شود.

از خیابان‌های به ظاهر آشنا، اما غریبه عبور می‌کرد، برگرده درختان جای پنجه‌های سرما به چشم می‌خورد. شاخه‌های به عزا نشسته به انتظار رسیدن بهاری بودند که سال‌ها پیش وعده‌اش را داده بودند. همایون بی‌خواب شده بود، اما باید به سرعت خودش را به خانه محمود می‌رساند که فشنگ و اسلحه به او داده بود. محمود قول صبح چهار ساعت تحویل پاسپورت جعلی به همایون داده بود. از کنار دکه روزنامه‌فروشی آشنایی گذشت. ثانیه‌ها با قدم‌های سنگین در حال حرکت بودند. خورشید سر تاییدن نداشت، آسمان به سیاهی بال‌های کرکسی بود که در پی شکار بی‌صاحبی بی‌قرار است. تصور این که مغز و ذهن من برای بقا طراحی شده است آزاردهنده بود. از سرشاخه‌ها ریزه‌های برف روی

سر همایون می ریخت و این برف همان خاکی بود که همیشه اطرافیان بر سرش می ریختند. موسیقی متن جیک جیک پرنده‌ای سبک‌بال است که سرما را به سخره گرفته است. دیوارهایی از جنس نفرت و دروغ، خانه‌های پر از شک و خیانت در کنار خیابان‌ها چیده شده است. آدم‌های سخت تو خالی که به چیزی فکر نمی کردند، جز پر کردن شکم‌هایشان و بارور کردن عضله‌هایشان، دیوار نادانی پابرجا بود. هنگام عبور از میدان‌ها، خیابان‌ها، کوچه‌ها و خانه‌ها تنها سکوتی در پس ذهنش در جریان بود. چشم‌هایش فقط می دید و احساسی در آن در جریان نبود. مات با یک صورت سنگی و قلبی آهنی باید با کرده‌اش زندگی می کرد. باید گوشه‌ای می ایستاد و سیگاری می کشید. کنار اولین دکه روزنامه فروشی ایستاد و ناگهان خبری تمام ذره‌های کوچک به جا مانده از امیدش را ریشه کن کرد. می دانست شب گذشته برفی سنگینی تمام کشور را فلج کرده بود، تیر مطلب این بود: «اتوبوس حامل سربازهای منطقه طبرستان در زیر برف مدفون شده است.» سیگار از دستانش لغزید و به زمین افتاد، تیر ترس و ناامیدی که همایون از ساعتی پیش احساسش می کرد حالا در چله دستپاچگی نشسته بود و به سوی همایون پرتاب می شد. با خود گفت: «شک ندارم این همون اتوبوس حمیده، دیروز قرار بود ساعت هشت بره، از چند روز پیش صدایش رو می شنیدم. آخرین بار تو مغازه آقای مومنی دیدمش، حمید هم داخل اون بود شک ندارم.»

سیگار دیگری را با دستپاچگی و ناامیدی روشن کرد. چند قدمی به عقب برداشت و فکر کرد در یک شب تمام اعضای خانواده‌اش کشته است. امروز بیست و دوم بهمن است. کودتای درونش دوباره شکل گرفت و آرامشش را

دزدید. با خود زمزمه کرد، «هر بار به اول قصه برمی گردم و نداشته‌هایم را دنبال می‌کنم.»

علاوه بر ترس، دچار ناامیدی شده بود. دوست نداشت حمید کشته شود. حمید تنها یار دیرینه سکوت‌های همایون بود، اما اگر حمید زنده بود، آیا می‌توانست دلیل کشتن پدرش را درک بکند یا به دنبال انتقام می‌افتاد؟ سؤالات پشت سر هم در سرش می‌نشست. ناهید برایش اهمیتی نداشت، مرضیه اهمیتی نداشت، حتی پدر و مادرش. فقط و فقط می‌خواست حمید زنده باشد، حتی خودش در پیشگاه چشمانش بی‌اهمیت شده بود. این که گرفتار قانون بشود اهمیتی نداشت، از تیرباران یا اعدام ترس نداشت، اما حمید نباید می‌میرد. چشمانش به اشک نشست و شانه‌هایش تکان می‌خورد، فشار وحشتناکی را در شقیقه‌هایش احساس می‌کرد، ناگاه بلند شد و بلند فریاد زد: «حمید! حمید! حمید.» ستون‌های خود آگاهش به لرزه افتاد و دوباره راهش را پیش گرفت. سرگیجه امانش را بریده بود، اگر همان کاسه نذری را نخورده بود خدا می‌دانست چندین بار ممکن بود از فرط گرسنگی دچار ضعف شود. به میدان اعدام که رسید شهر رنگ سفید و سیاه به خود گرفته بود. شیشه‌های مغازه‌ها شکسته بودند، بوی سوختگی سطل‌های زباله و حتی ماشین‌های کنار خیابان سوخته مشامش را آشفته می‌کرد. چند نفری هم روی طناب دار آویزان بودند. با خود گفت: «ننگ بر باغ انار! مرگ بر آزادی!»

میدان را به سمت سواره‌امین حضور در پیش گرفت. تمامی این لحظات طنابی بود بر گرده زخم‌خورده ذهن همایون، تمامی این لحظات پایانی به خود نمی‌گرفت و ادامه‌دار بود و پا سفت کرده قدم از قدم بر نمی‌داشت. نمی‌دانست چقدر راه رفته است، خودش را از درون گم کرده بود، سر سواره‌امین حضور

قدم‌هایش را پیدا کرد. دود بلندی از داخل یکی از کوچه‌ها به آسمان می‌رفت. آسمان سیاه بود، پس جای نگرانی نبود سرخی آسمان به سیاهی کشیده شده است؛ سیاه‌تر از هر چه تا به حال دیده بود. بوی مشمئزکننده‌ای از دور به مشام همایون می‌رسید، شاید این‌جا کوره‌های آدم‌سوزی باشد، شاید انبار مواد غذایی، اما این بو برایش آشنا بود. به یاد آورد که بوی تند کوکتل مولوتوف‌های بود که سر شب روز گذشته در خانه محمود دیده بود. قدم‌هایش را تند کرد، اما دستی بر سینه‌اش فرود آمد و گفت: «جلوتر از این نمی‌تونید برید آقا. هوای این محوطه سمی شده، لطفاً برید عقب‌تر.» همایون فشاری آورد و مرد روبه‌رویش با مشتی بر شکم همایون کاری کرد که مانند خط‌کش تا شد و روی زمین نشست. خود را روی زمین می‌کشید و تلاش می‌کرد نفس بکشد. چند نفری زیر بغل‌های همایون را گرفتند و روی جدول کنار خیابان رهایش کردند. همایون سرش را بلند کرد و نیم‌نگاهی به دود سیاهی انداخت که پهنای آسمان را به تسخیر خود درآورده بودند. سیگاری برافروخت و سرفه‌های خشک امانش را برید، ریه‌هایش و انتهای گلویش به تلخی می‌زد و چانه می‌انداخت. با خود فکر می‌کرد روح بهترین دوست دوران کودکی‌اش، که در جوانی عضو سازمان‌های چریکی شده بود، حالا از بالای کوچه به آسمان پرواز می‌کند. چه روزهایی را با هم گذرانده و دوران خوشی را در نخستین روزهای جوانی رقم زده بودند. خاطرات پشت سر هم به ذهن همایون خطور می‌کرد. تصور این که در یک شب همه افراد آشنایش را از دست داده است بار سنگینی بر دوش همایون می‌گذاشت. مردم در اطرافش با نگاه‌های ابلهانه شروع به پیچ‌پیچ و سر دادن یاهو‌های از سر دانایی کرده بودند. همه مردم می‌دانستند که محمود دست به چه کارهای زده است؛ ساختن کوکتل

مولوتوف، قاجاق اسلحه، جعل کردن پاسپورت و شناسنامه برای افرادی که قصد فرار از کشور را داشتند. با این حالا تعریف شخصیت محمود برای همایون چیزی نبود جز پیمان اخوت برادری در جایگاه حمید برادرش بود، ولی برادرش نبود، او مانند هیچکس نبود، محمود خودش بود با تمام خلاهای شخصیتی. محمود همسن همایون بود، ولی دو بچه داشت و حتم داشت آن‌ها نیز دود شده و به هوا رفته‌اند. در همین اثنا یاد خنده‌های بی‌پایان محمود هنگام اولین مسافرت مجردی خودشان افتاد. محمود گفت: «بالا بیر بالا دیگه پسر، الانه که از اتوبوس جا بمونیم.»

«دندون سر جیگر بگیر، دارم میام.»

همایون از پنجره بالا ساک وسایلش را برای محمود انداخت. همایون در سن ۱۲ سالگی بدون اجازه پدرش به هیچ عنوان قصد مسافرت نداشت و نخستین مسافرتش قرار بود دزدکی و به دور از چشم پدرش آغاز بشود. نخستین سرکشی و خیره‌سری از نگاه پدر آغاز شگفت‌انگیزی به خود گرفته بود. همایون از پنجره بیرون آمد و پشت اولین وانته عبوری را گرفتند و با صدای بلند می‌خندیدند. با هیجانی وصف‌ناپذیر به اتوبوس رسیدند و در انتهای اتوبوس دو صندلی را اشغال کردند. جثه و هیکل محمود تقریباً دو برابر همایون بود و با این که ۱۲ ساله بودند، ولی محمود حدود ۱۷ یا ۱۸ نشان می‌داد بسیار جسور و چابک بود، برعکس همایون که صورتی معصومی و عاری از هرگونه لک و پیس که باعث دوری افراد مزاحم بشود. صورت محمود بسیار زمخت و خشن بود. جثه درشتش باعث می‌شد اگر سنش را ندانی او را ۱۷ یا ۱۸ سال تصور کنی. اتوبوس بنز مدل دهه هشتاد بود و صدای موتور امانشان را بریده بود. همایون سر به روی شیشه گذاشت و خوابش برد. بعد از گذشت چند ساعت از تکان‌های جاده اردبیل و زیبای

محض و درختان سر به آسمان کشیده و مهی که تا سینه اتوبوس پایین آمده بود از خواب بیدار شدند. تا به حال چنین زیبایی ندیده بود، به جست خودش را روی صندلی صاف کرد و شیشه روبرویش را با آستین لباسش پاک کرد. با هیجانی عجیبی محمود را بیدار کرد و وادارش کرد که با هم به تماشای این زیبای بنشینند. تصور کنید چهره دو کودک روی شیشه اتوبوس با بینی های جفت شده، چشمانی مشکی و زیبا و موهای لخت و بدون سفیدی دست هایشان را به هم نزدیک کرده اند و آن منظره را تماشا می کنند.

به اردبیل که رسیدند ساعت نزدیک ده صبح شده بود، با عجله خودشان را به اولین مسافرخانه در پایین شهر اردبیل رساندند و اتاقی با دو تخت کرایه کردند. مسافرخانه در کنار کارخانه یخچال سازی بود که صدای بسیار گوش خراش آن روحشان را می خورد. با اندک پولی که داشتند اتاقی بهتر از این مکان گیرشان نمی آمد، روی تخت افتادند و شروع کردند به وراجی در مورد مسیرهای پر از پیچ و خم جاده های اردبیل و این که چگونه باید به تهران برگردند. قرار بود پدر محمود به دیدار پدر همایون برود و او را از ماجرای سفر آگاه بکند. محمود اطلاع نداشت که پدرش پس از جریان مسافرت پسرش وقتی تصمیم داشت در درگیری های تهران در حالی میخواست دختری را از دست ماموران ساواک نجات بدهد به جرم خیانت و اغتشاش همان روز اعدام شده است. محمود بی اطلاع از مرگ پدر و همایون در انتظار کتکی مفصل و شاید مرگ در زیر پاهای پدرش به دلیل اجازه نگرفتن بودند. هر دو سبک بال و شاداب به راه افتادند و خودشان را به آبگرم سرعین رساند و تنی به آب زدند. دیو ناامنی و غرور در کمین نشسته بود، قامت کودکانه همایون را از نگاه کریه المنظر خودش برانداز

می‌کرد. محمود متوجه این نگاه شد و به سرعت به همایون گفت باید سریع‌تر از آن‌جا بروند. به سرعت لباس‌هایشان را پوشیدند و به راه افتادند. قدم‌هایشان سریع، دل‌هایشان لرزان و دست‌هایشان در دست هم به اولین خیابان سر راهشان پیچیدند. خیابان مملو از جمعیت بود و خیالشان راحت شد. به آرامی دومین کوچه را به سمت آفتاب در پیش گرفتند و روبرویشان به پرچین زیبایی و چشم‌انداز آن برخوردند و به آن چشم دوختند. دستی به شانه محمود رسید و دستی دیگر به شانه همایون و چنان فشاری ایجاد کردند که هر دو روی زمین نشستند و ناله سر دادند. محمود با چابکی لگدی به پای مرد سمت خودش کوفت خودش را از بند آنان رها کرد و چند قدم آن طرف‌تر با صدای بلند درخواست کمک کرد، ولی کسی در این اطراف نبود و حداقل سیصد یا چهارصد متر از یک مکان شلوغ فاصله داشتند. محمود بلند گفت: «همایون زودباش فرار کن.» اما همایون همچون ماهی بود که در تور صیاد گرفتار شده باشد، مردی به دو در پی محمود بود که او را به چنگ خودش در بیاورد، اما فایده نداشت. مردی با قامتی کشیده و بلند و دستانی همچون کشتی‌گیرهای زورخانه همایون را با یک دست از زمین کند و به پشت پرچین برد. کسی ندانست پشت پرچین چه بلایی سر همایون آمد، فقط تا رسیدن نفر دوم که دنبال محمود کرده بود، دیگر صدای همایون شنیده نمی‌شد. فقط زجه‌های بافاصله از کشته شدن روح او در پشت پرچین‌های باغ انار در انتهای کوچه‌های اردبیل خبر می‌داد.

محمود دیگر به سمت مسافرخانه نرفت، می‌دانست همایون دیگر برنمی‌گردد، پس با سرعت به سمت ترمینال رفت و سوار اولین اتوبوس تهران شد. از شدت ترس چند باری شلوار خود را خیس کرده بود و لرزش عجیبی بر او مستولی شده

بود. دندان‌هایش را به هم می‌کوبید و مشت‌هایش گره‌شده‌اش با هیچ مددی باز نمی‌شد. به تهران رسید. پدرش مرده بود و در سوگ پدر بود و سخنی هم از همایون به میان نمی‌آورد. کسی نمی‌دانست همایون با محمود به مسافرت رفته است، جز پدر مرده محمود؛ پس هیچ تقصیری از گم شدن همایون به گردن محمود نبود. محمود برای ادامهٔ درس خود و هضم کردن مرگ پدرش از تهران به سمت همدان، زادگاه پدری‌اش، کوچ کرد و همایون را در اعماق ناخودآگاه خویش به دست فراموشی سپرد.

شاید همایون پشت پرچین‌های باغ انار مُرده بود، شاید بدنش در همان‌جا غذای ریشه گیاهان شده بود، چون این همایون دیگر همایون قبلی نشد و باغ‌های انار پشت پرچین‌ها اناری برای پاییز به ارمغان نیاوردند، پاییز روح همایون رسید، برگ‌های امید را یک به یک به پای ناامیدی ریخت و رخوت و سکون از چهرهٔ همایون می‌بارید. بعد از پانزده روز به تهران رسید و باقامتی شکسته و نفرین‌شده در خانه را گشود. پدر به محض دیدن همایون دست در یقه کودک دوازده ساله کرد و او را کشان‌کشان از پله‌ها بالا برد، نه مادری در خانه بود و نه حمید از شیرخوارگی بیرون آمده بود. ابتدا چنان مشتی به همایون زد که دو دندان جلو از جایش کنده شد. همایون نقش زمین شد. چشمانش برق می‌زد، خون غلیظی از دهان و مابین دندان‌های همایون فوران کرد. ناله‌ای بسیار کوتاهی کرد و خون و بزاق دهانش یکی شد. لگدی از سر ناباوری به صورت همایون دوازده ساله برخورد کرد و همایون را طاق باز روی فرش افتاد. دیگر همان صدای ناله خفیف هم بریده شده بود. پدر روی سینهٔ همایون نشست و چندین مشت به دهان و بینی و سر همایون فرود آورد، پاهای همایون به رعشه افتاد و هر چند ثانیه تکان

می خورد. بلند شد رفت سمت میز تحریر خودش لیوان آبی ریخت و نصفش را سر کشید و مابقی آن را روی صورت همایون خالی کرد. از لای زخم‌ها و ورم‌های صورت همایون به آرامی چشمانش را گشود. پدر با لگدزدن به پهلوی همایون پذیرایی بسیار خوبی از او به جا آورد. جوی خون روی فرش به راه افتاده بود. نفس عمیقی مابین دو درد می کشید و انتقام‌های گسسته در ذهن قد راست می کرد و با خود می گفت «یه روزی بدجوری می کشمت پدر.» اما صدا نا آشنا بود، پدرش برای این که بفهمد همایون چه می گوید، یقه او را گرفت و بلندش کرد و فریاد زد: «بلندتر بگو لعنتی، نمی شنوم چی میگی.»

چندین ساعت مداوم به قصد انتقام و مرگ همایون را نقش بر زمین کرد و اگر آمبولانس نمی رسید چه بسا برای بار دوم همایون کشته می شد. هجده ماه در بیمارستان روی ویلچر زندگی کرد و زندگی نباتی برای اولین بار به سراغش آمد. مادرش پیرتر شد و شیرش خشکید. غذا دادن و لگن گرفتن زیر همایون و خون مردگی پاهایش امان مادر را بریده بود. بارها مادرش در حال نفرین همایون گفته بود: «چرا این پسر نمی میره راحت بشیم؟»

خدایا خودت به فریاد برس.

دندان‌هایش یکی درمیان شکسته بود، غذا را نجویده می بلعید، شکمش بالا می آمد و استفراغ و لگن و اسهال خونی هجده ماه پشت سر هم مرگ را پیش چشمانش به رقص در آورده بود، اما مرگ هم از همایون ناامید شده بود و به سراغش نمی آمد، فقط نظاره می کرد و می رفت. پاهایش ورم کرده بود، گونه‌هایش گود افتاده بود، دست‌هایش باندپیچی شده و سرش صد بخیه خورده

بود. دکترها می گفتند زنده ماندنش معجزه است، و گرنه باید ده بار زیر دست و پاهای پدرش می میرد.

بعد از آن پدرش به مسافرتی طولانی رفت و مدیریت خانه را به دایی خودش ابراهیم سپرد. به ابراهیم گفته بود که هر طوری شده از شر این حرامزاده خلاص شود. همایون لکه ننگی بر پیشانی پدرش شده بود، اما ابراهیم هیچ وقت دست به همچین کاری نزد؛ در صورتی که چندین فقره قتل و غارت را با خودش یدک می کشید. بیشتر از مادرش مراقب همایون بود، برایش کتاب می خواند، هر چند پر غلط و ناخوانا که باعث می شد همایون لبخندی از سر تمسخر و شوخی به دایی اش بزند. حالا همایون سرپا شده بود. دستی به پیشانیش گذاشت و چند لحظه پشت سر هم شقیقه هایش را فشار داد تا چیزی به یاد بیاورد. همان لحظه مادرش خبر مرگ پدر محمود را به همایون داد و گفت فردای غیب شدن شما خبر مردن پدر محمود تو محل پخش شد. همایون با لحنی متحیر گفت: «محمود کجاست؟»

«محمود؟ رفت دیار پدریش، همدان. نمی تونست نبودن پدرش رو تحمل بکنه، مغازه ساعت سازی رو هم اجاره دادن و هر چند ماه مادرش پولش رو می گیره و خواهر برادرهاش رو نون می ده.» همایون می دانست محمود از غم همایون پا به فرار گذاشته است.

سال ها گذشت در ۲۸ سالگی چندین بار همدیگر را در خیابان انقلاب دیده بودند، اما نه دیگر محمود آن محمود بود و نه همایون. فقط بار آخر محمود آدرس خانه خودش را به همایون داد و دوباره غیبش زد.

همایون تا به خود آمد به خیابان انقلاب رسیده بود. ساعت نزدیک ظهر بود و آفتاب سر تابیدن نداشت، برف یکریز می‌بارید و هیچ جنبنده‌ای در خیابان پرسه نمی‌زد. فقط سکوت بود و گهگاهی صدای جمع کردن وسایل آتش گرفته از وسط خیابان. به کافه فرانسه رسید، همان کافه‌ای که دیشب با مرضیه در آن وداع کرده بود، حتی یک زیرسیگاری سالم نمانده بود. شعله‌های آتش از انتهای کافه به چشم می‌خورد و دود سیاهی از داخل آن به بیرون پرتاب می‌شد. حالا افکارش بیشتر و بیشتر دچار گسیختگی شده بود، بر آن شد تا در پی مرضیه باشد. این دور باطل دیدن آدم‌ها هنگام زنده بودن و حالا در پی کشف زنده ماندن آن‌ها سیخی داغ به اعماق فکرش می‌کشید. به خیابان که نگاه می‌کرد وضعیت شهر از شب پیش آشفته‌تر شده بود، با این که سکوتی دهشتناک زیر پوست شهر در جریان بود، اما نسیمی از آرامش کماکان در وجودش لانه کرده بود. این که دیگر کسی که بخواهد از او اجازه بگیرد و باقی کسانی که می‌شناخت مرده بودند در دو جناح در تضاد عجیبی قرار گرفته بود. هر آن‌چه در خیابان بود سوخته بود؛ ماشین‌ها و مغازه‌ها. گویا کودتا کار خودش را کرده بود و کودتاچیان شهر را به تصرف خود درآورده بودند. همه چیز در تضاد بود. گهگاهی صدای ماشین‌های شهربانی شنیده می‌شد که در پی بازداشت مخالفان بودند. محمود هم که در هر دو جناح بود و لوازم آتش‌بازی آن‌ها را مهیا می‌کرد، حالا در دامن بلند آسمان همچون دودهای پراکنده آرمیده بود. در سمت شمال خیابان انقلاب در حرکت بود، لوازم دستفروشی و صندلی‌های سینما سپیده همگی کف خیابان سوخته بودند و برفی به اندازه چند سانت رویش نشسته بود. خانه مجردی مرضیه را

می‌شناخت. می‌دانست در خیابان ۲۰ آذر بالاتر از کوچهٔ سرمستان با دوستش خانه‌ای را اجاره کرده بود. می‌خواست بداند آیا مرضیه نیز زنده مانده است یا نه.

رشته افکارش مدام در بازسازی خاطره‌ها یا پیش‌بینی آینده بود. راه فرارش هم دود شده و به آسمان رفته بود. به یکباره تنها شدنش این مورد را برایش خاطر نشان کرد که مرگ هیچ‌گاه در لحظهٔ موعد فرا نمی‌رسد. عشق افلاطونی میان او و مرضیه از چند سال پیش شروع شده بود؛ دقیقاً بعد از جدایی از ناهید. یادش نمی‌آمد مرضیه را کجا دیده بود یا چه زمانی ارتباط آن‌ها شکل گرفته بود، فقط می‌دانست مرضیه را عشقی پاک می‌دانست و او و هوش سرشارش را ستایش می‌کرد.

«تصمیم دارم به درونم نظر کنم سیاهی را به تماشا بنشینم و نقطه‌های تاریک و زخم‌خورده را پاک بکنم، ولی هر بار با نگاه کردن به خود لرزیدم و نوک انگشتانم تیر کشید. دیگر نه ترسی از خدا و نه از بنده خدا دارم. این تلاش برای مخفی کردن تاریکی‌ها یگانه وظیفه‌ای بود تا آشتی‌ناپذیری‌های درونم را آشتی بدهم و به فراخور همت و قدر خویش تاریکی را به روشنایی بدل کنم. در تمامی طول عمر با تاریکی‌ها مبارزه کردم و در نهایت این رسوب سیاهی بود که در اعماق وجودم به جای مانده است و تمامی دقایق و لحظات این کشمکش‌ها در وجودم در آمد و شد بود. وحشتی مقدس تمامی وجودم محاصره کرده است و شکستن این حصار امری بدوی است.»

نخستین شب‌های دی ماه بود که همایون هر از چندگاهی برای خلاصی از آشوب درونش و جنگ‌های نامنظم روحی‌اش به کوه پناه می‌برد و تا طلوع خورشید به

نوشتن داستان و شعر و قصه مشغول می‌شد. در یکی از همین شب چادرش را برپا کرد، چراغ زنبوری پر از نفت را روشن کرد و با کتابی در دستش دراز کشید. بالشی زیر سرش گذاشت و پتوی روی پاهایش کشید و کلاهی کاموای را تا زیر ابروهایش پایین کشید و دستکشی‌های پشمی به دست کرد. گرمای چادر قابل قبول بود و نور ملایمی از زنبوری به محیط چادر افتاده بود. چند فصلی از کتاب را خوانده بود که صدای دختری را از بیرون شنید که راهش را گم کرده بود و تاریکی شب ترسی به جانش انداخته بود. سرش را آرام از لای چادر بیرون کرد و دید دختری سراسیمه با چراغ قوه زواردرفته‌ای در حالا پیدا کردن مسیر است.

همایون گفت: «بعید می‌دونم این موقع شب بتونید مسیر برگشت رو پیدا کنید.»

«تلاشم رو می‌کنم شاید راهی برای برگشت پیدا کردم.»

«اگر بخواید چادر من برای دو نفر جا داره می‌تونید تا صبح این جا بمونید تا هوا روشن بشه.»

مرضیه چراغ قوه را به صورت همایون انداخت و حس اعتماد شگرفی در جاننش قوت گرفت. پیشنهاد او را قبول کرد و وارد چادر شد. همایون سراسیمه خودش را جمع کرد و زنبوری را بین خودش و مرضیه گذاشت. نگاهشان را از هم می‌دزدیدند و سعی می‌کردند خود را با چیزی مشغول کنند. مرضیه کتاب همایون را در دست گرفت و شروع به خواندن کتاب کرد؛ از همان جایی که همایون علامت گذاشته بود.

به خودشان که آمدند روز شده بود. گویا زمان برایشان و در کنار هم همچون باد از بیخ گوش عقربه‌ها گذشته بود. مرضیه با فاصله یک دست تا آرنج همایون دراز

کشید و خوابید. همایون نیز چند دقیقه‌ای به صورت مرضیه خیره ماند، اما سعی می‌کرد میل جنسی خودش را سرکوب کند و وقتی در این کار موفق شد، خوابش برد. کل روز را با صحبت در مورد ادبیات اروپای قرن نوزدهم، ادبیات باروک و جنبش‌های مدنی دهه ۶۰ آمریکا سپری کردند و قدم زدند و ناخودآگاه راهشان را گم کردند.

ابری در آسمان دیده نمی‌شد، صدای جیرجیرک‌ها بلند بود. ماه کامل بالای سرشان آویزان بود. کنار هم در دامنه کوه برفی ایستادند که آبی کم‌رنگ می‌درخشید. سکوتی رعب‌آور در جانشان شعله کشید. دستانشان در دست‌های هم حلقه شد، مرضیه برگشت پیشانی همایون را بوسید و راه مستقیم را در پیش گرفت و رفت.

به درب خانه مرضیه رسید.

ترس و دردی که از مرگ مرضیه به جانش افتاده بود حالا تبدیل به نفرت شده بود. مرضیه اگر می‌خواست می‌توانست هم پای دردهای همایون باشد، اما مسیر عشقی مرضیه متفاوت بود و همایون جایگاهی در رابطه عشقی مرضیه با نرگس نداشت. این را از مدت‌ها قبل می‌دانست که مرضیه گرایش عاطفی و جنسی به مردها ندارد. حالا نفرت تمام وجودش را گرفته بود و جای عشق افلاطونی گذاشته بود.

همواره آدم‌های مقابلش را طوری باور کرده بود که خودش را آن‌گونه باور نداشت. سرش را پایین بود، خستگی تمام حواس پنج‌گانه‌اش را مختل کرده بود. سیگاری از سر اکراه روشن کرد. به پنجره نیمه‌باز اتاق مرضیه نگاه کرد، بعید بود

در این هوای سرد زمستان پنجره اتاقی باز باشد. کمی مشکوک شد و و به جلوی درگاه ساختمان رسید. ملال از سر و کولش بالا می‌رفت و خدا خدا می‌کرد مرضیه در خانه باشد. تا به خود آمد دستش روی زنگ بود که نرگس از راه رسید. عرقی سرد بر پیشانی همایون نشست. دستش روی زنگ در خشک شد و توان سخن گفتن را از دست داده بود. نرگس گفت: «این جا چیکار داری؟»

«او مدم مرضیه رو بینم.»

«برو غسل خونه مرضیه اون جاست.»

نرگس به شدت به گریه نشست و تصمیم داشت در را باز کند که کلید از دستش به زمین افتاد. همایون ناخودآگاه خم شد و کلید را برداشت و خودش در را برای نرگس باز کرد. نرگس دوان دوان از راهرو ساختمان و پله‌ها بالا رفت و در را پشت سرش باز گذاشت. همایون که کلید به دست در درگاه در خشکش زده بود به داخل راهرو پناه برد و پله‌ها را آرام طی کرد تا به در اتاق نرگس و مرضیه رسید. با دیدن تابلوی آفرینش میکل آنژ ندایی در درون فعال شد که در آن‌جا خدایی خفته است که تمام قوانین را پایه‌گذاری می‌کند و باید در برابر خواسته‌های او سر تعظیم فرود آورد. حکم شده بود نرگس باید کشته شود؛ کسی که فاصله زیادی بین عشق او و مرضیه انداخته بود. همایون قدمی به سمت نرگس برداشت و بدون گفتن جمله‌ای زیرسیگاری آهنی را برداشت. نرگس پشت به همایون مشغول برداشتن چند دست لباس بود، اما دست همایون به لیوان چایی نیمه خورده و لیوان به زمین افتاد و شکست. نرگس برگشت و زیر سیگاری را در دست همایون دید که به سمت او پرتاب می‌شود.

«این صدای خشک و شکسته صدای روح من نبود، با شنیدن شکستن صدای لیوان تمام تنم به لرزه افتاد و به سمت نرگس هجوم بردم با نگرانی و یکه خوردن بسیار و بدون دفاع در مقابلم ایستاد و پرسید چرا؟»

زیر سیگاری از بالا با شدت تمام به سر نرگس فرود آمد و شکافی در پیشانی او به وجود آورد. نرگس نقش بر زمین شد و دستش را به روی سرش گرفت، با دیدن خون نیمچه جیغی کشید و از هوش رفت. همایون روی سینه نرگس نشست و صلیب وار دستش را به آسمان برد و ضربه دیگری حواله پیشانی نرگس کرد. سرش شکاف بیشتری برداشت، ضربه‌های بعدی جان کمتری داشت، ولی کار خودش کرد. قالیچه دایره‌ای با چهارخانه‌هایی به رنگ آسمان به قرمزی نشست و همایون خسته و بی حوصله کنار نرگس دراز کشید و دستانش را روی قالیچه می‌مالید.

«زانوهایم به درد نشسته است و احساس خستگی مفرطی در وجودم موج می‌زند. با دیدن سقف بالای سرم آرامش گرفته‌ام. این جا می‌توانم بخوابم و استراحتی بکنم، اما دایره‌های کوچک روی سقف ذهنم را پریشان می‌کند. با خودم گفتم کشتن این انسان‌ها کار من نبود، نه! من نبودم، کس دیگری این جزامیان را کشته است. چطور می‌تواند کس دیگری باشد؟ یعنی درون من کس دیگری زندگی می‌کند، حدس و گمان تمام این سال‌ها به حقیقت نشسته بود. در اعماق وجودم لایه‌های سیاهی کنار زده شده بود و می‌توانستم به دقت به تماشا بنشینم. لایه‌های تاریکی و ملال، صدای فریاد معصومیت‌های از دست رفته جانورانی با چنگال‌های خونی و چشمانی از حدقه درآمده که با شاخ‌های تیز و خون آلود تمام این سال‌ها درونم آرمیده بود در پی طعمه‌ای برای سیر کردن امیال سیری ناپذیرش بود. با

خود فکر می کردم دیگر نجاتی در کار نیست، درونم از سیاهی دیگر پاک نخواهد شد. به سقف خیره مانده ام و صدایی از درونم بلند می شود که آری این منم خدایی که قانون ها را در هم می کوبد و تو را نابود می کند. این منم فلسفه مطلق هرج و مرج و نابودی.»

همایون تا غروب آن روز پهلوی به پهلوی جنازه نرگس دراز کشید و خوابید. اتاق سرمای وحشتناکی به خود گرفته بود. بخاری گوشه اتاق شعله ای به خودش نمی دید. در کنار بخاری یک میز غذاخوری دو نفره قرار داشت که در منتهی علیه آن کتابخانه نسبتاً کوچکی روی دیوار تعبیه شده بود؛ طوری که اگر شخصی هر طرف میز می نشست به تمام کتابخانه تسلط داشت و می توانست هر کتابی که بخواهد بردارد. کنار میز تلی از کاغذهای نیمه نوشته شده و نامنظم روی هم قرار داشت. کنار یخچال نیز لوازم بسیار ساده آشپزی در گنجی چیده شده بود. می اندیشید که پس افتاده کدام جانوری است که این گونه دست هایش به خون چند نفر آلوده شده است. این حجم بی رحمی از کدام تاریکی ها به سراغش آمده بود؟

روی یکی از صندلی ها نشست و چشمش به کتابی خورد که در سال های نخستین دانشکده شیفته آن و نویسنده اش بود. کتاب را از کتابخانه جدا و در دستانش جابه جا کرد، هنوز خون شقیقه های نرگس روی دستانش بود و فرصت نکرده بود آن ها را بشوید یا شاید هم فراموش کرده بود.

کتاب را گشود و نخستین جملات را با خودش زمزمه کرد: «تنها من قلب خود را احساس می کنم و آدمیان را می شناسم. سرشت من به هیچ یک از کسانی که

دیده‌ام نمی‌ماند و به خود اجازه می‌دهم که بپندارم در آفرینش با هیچ یک از دیگر آدمیان نیز همانندی ندارم. اگر از آنان برتر نیستم دست کم با آنان تفاوت دارم. خوب یا بد بودن کار طبیعت در شکستن قالبی که گِل مرا در آن سرشته امی است که تنها پس از خواندن نوشته من می‌توان درباره‌اش داوری کرد.» این جملات بخش‌های اول کتاب *اعترافات* روسو بود.

شاید وقت آن رسیده بود تا همایون نیز اعتراف‌نامه‌ای تسلیم پیشگاه تاریخ بکند و این سیر اتفاقات زندگی‌اش را به گردن سرنوشت خویش بی‌اندازد، بدون آن که خودش را ذره‌ای در آن دخیل بداند. کتاب را بست. از جایش بلند شد و برای یافتن چیزی برای خوردن در یخچال را باز کرد، اما چیزی نیافت. نزدیک شب بود و صدای جنبنده‌ای از خیابان به گوش نمی‌رسید، جز چند جوانی که گوشه‌ای ایستاده بودند و سیگار می‌کشیدند. به خیابان که رسید دست‌هایش را در جیبش فرو کرد، اورکت مشکی‌اش را روی شانه جابه‌جا کرد و راهش را به سمت میدان انقلاب پیش گرفت. چهره خیابان کماکان همانند شهرهای جنگ‌زده بود. از کنار سینما بهمن که می‌گذشت آن را در میان شعله‌های آتش دید که چیزی از آن باقی نمانده بود، ولی پوستر سردر سینما پابرجا و استوار به قوت خویش باقی بود. مسیر و مقصد خاصی در ذهنش نبود، اما هوس دیدار ناهید دوباره در جانش شعله می‌کشید، می‌دانست ناهید زنده است و می‌دانست در خانه روبه‌رو به تماشای برف نشسته است، چون خیلی وقت پیش به همایون گفته بود: «برف تنها چیزی که من دارم، کسی نمیتونه اون رو از من بگیره.»

بارها و بارها به یاد حمید افتاده بود، چهره معصوم و رنگ‌پریده‌اش، مشکی موهایش و برق نگاهش که هر کسی را مجذوب خودش می‌کرد، گاهی شده بود

به برادرش حسادت بکند که چرا تمامی دخترهای فامیل و اهالی محل شیفته راه رفتن و نگاه معصوم حمید بودند. گاهی روزها با حمید صحبت نمی کرد و فقط در دلش دنبال کینه جویی بود. با خود شروع به صحبت کرد: «در طول این زندگی اسف بار تمام جاه طلبی ام این بود که روی خوش به مرگ نشان ندهم و جز چند استخوان و لباسی پاره برایش باقی نگذارم. تمام تاریکی وجودم را آشکار کنم تا هر کسی را که در پی نور است به زیر سلطه خود بکشم. آه این زندگی چقدر احمقانه و حوصله سر بر است. روزها از پی هم آمدند و رفتند، اما تغییری در من ایجاد نشده است. بعد از پرچین های باغ انار در اردبیل تبدیل به هیولای شده ام که فقط در فکر بلعیدن رؤیاها و خاطراتم هستم. چیزی که بیش از همه در این راه کمکم کرد رفتار بی رحمانه پدرم بود. تاریکی را بیرون می کشید و دوباره به درونم پرتاب می کرد.»

تصمیم داشت به تنها پناهگاه امن روحش پناه ببرد، یعنی کنار ناهید. با این که می دانست ناهید اسلحه را دستش دیده است، اما ترس چندانی از رویارویی خودش با او نداشت، چون چندباری گفته بود که در خواب پدر و مادرش را کشته است. خیابان را به سمت خانه خودشان پیش گرفت و به چند متری خانه خودشان رسید، آب از آب تکان نخورده بود و همان شکلی بود که آن را ترک کرده بود و حالا دوباره تحویلش گرفته است. جلوی درب ورودی خانه ناهید پیکانی قرمز رنگی را دید. این ماشین برایش بسیار آشنا بود، ماشین آقای مؤمنی، ساعت ساز سر خیابان، بود که آشنایی بسیار نزدیکی با همایون داشت. به ناگاه چشمش به مردی خورد که از ورودی ساختمان بیرون آمد و به سمت ماشین قرمز رنگ حرکت کرد. به چشمانش اعتماد نداشت از بی خوابی زیاد آب چشمانش

خشک شده بود و سردرد شدیدی داشت، ضعفی حاصل از گرسنگی به شقیقه‌هایش فشار می‌آورد، اما به خاطراتش اعتماد داشت. مردی که از خانه ناهید بیرون آمد آقای مؤمنی بود. یادش آمد نخستین بار آقای مؤمنی بود که به همایون گفت آرزوی مرگ نکند، این جمله را زمانی گفت که همایون روی ویلچر بود و لقمه نانی به دندان نمی‌گرفت.

«اولین باری که روی ویلچر بودم و صورت آقای مؤمنی را دیدم، پرتو مهربانی و محبت از تمام صورت پر مهرش به صورتم می‌تابید. لباس مخصوص ساعت‌سازی و پیش‌بندی سفیدی داشت که تا ساق پاها کشیده می‌شد. یک بند آن از کمر بسته و دو بند دیگر از شانه‌ها رد شده بود و کلاه‌های پشمی سبز رنگی روی سرش گذاشته بود. با این که سید نبود، ولی پدرم همیشه سید امیر صدایش می‌کرد. ما بچه‌ها به او می‌گفتیم آقای مؤمنی. هم‌چون روح آب سیال و بلند مرتبه در جلوی پاهایم زانو زد و دست‌های گچ‌گرفته‌ام را بوسید، اما از این بوسه رعشه عجیبی به بدنم رخنه کرد و خودم را عقب کشیدم. چندشی که همتایش را تا به حالا تجربه نکرده بودم بر من عارض شد. اما آقای مؤمنی مرد درستکاری بود، گویی به تازگی از باغ بیرون آمده بود و بوی خوش علف‌های تر را به خود گرفته بود. آقای مؤمنی از پدرم اجازه گرفته بود که مرا گاهی به جلوی مغازه ببرد تا هوایی تازه کنم، در آن هجده ماهی که بر اثر کتک‌های پدرم ویلچرنشین شده بود هر روز ساعت ده صبح تا دو بعد از ظهر مرا جلوی مغازه می‌برد و گاهی داستان‌هایی برایم تعریف می‌کرد و مدام قصه می‌گفت، سیگار می‌پیچید و شروع می‌کرد از عشق‌های مرثیه سر می‌داد که به آن‌ها نرسیده است. گاهی گریه می‌کرد و دستی بر پیشانی می‌کشید و شیطان را لعنت می‌فرستاد. یکی از همین

صبح‌ها بود که پدرم به آقای مؤمنی گفت: «چشم‌های شیطان آبیّه با موهای مشکی. بترس سید امیر از روزی که آتش این شیطان افلیح دامن تو رو هم بگیره.» منظورش من بودم: شیطانی افلیح با چشم‌های آبی.

آقای مؤمنی همیشه می‌گفت «یک روز زنی را که عاشقش بودم پیدا می‌کنم» و من زیر پوستی به رؤیاهای احمقانه یک مرد چهل ساله می‌خندیدم با این حال آقای مؤمنی همان روزنه امید من به زندگی و فراموشی اتفاقاتی بود که قرار بود بر سرم بیاید. گاه و بیگاه روزهای و شب‌ها برای مشورت به او پناه می‌بردم. مأمّن رؤیاها و خاطرات و مشکلات من بود؛ انسانی بزرگوار و دوست‌داشتنی. حتی تا همین دو روز پیش که آخرین بار او را دیدم خاطره‌ای گفت از جنگ جهانی اول که در کنار سربازان روس می‌جنگیدند و در آنجا عاشق یک دختر چهارده ساله بور روسی شده بود و دست آخر در همان جنگ به وحشیانه‌ترین حالت ممکن به دختر تجاوز شده بود و جنازه‌اش سر در روستا برای درس عبرت باقی مردم آویزان شده بود. ریز گریه زد و گفت: «خودم از تیر برق بالا رفتم و جنازه رو پایین آوردم و اورکت کرمی رنگم رو روش کشیدم و تحویل خانواده‌اش دادم.» کتاب‌های زیادی از او می‌گرفتم، چون پول اندکی برای خرید داشتم و نمی‌توانستم در خانه کتاب‌خانه‌ای داشته باشم، در هر هفته تقریباً یک کتاب را تمام می‌کردم. خاطرات آن هجده ماه با چنان عمقی در ذهنم نقش بسته است که حالا بعد چهارده پانزده سال از یادآوری و احیای آن‌ها خسته نمی‌شوم. در درونم بی‌شک پاک‌ترین عقیده نیز بوی خون و چرک می‌دهد؛ بوی ساعتی که با خود قرار گذاشتم تا روزی آقای مؤمنی را بکشم. جرّمش؟

جرم او نوازش کودک‌کی بود که از هر نوازشی فرار می‌کرد، به اندازه کافی در باغ انار نوازش شده بود. او نیاز به درک شدن داشت، نه گوش شنوایی برای خاطراتی که کسی برایش تره خورد نمی‌کرد. آقای مؤمنی همیشه می‌گفت ذهن یک کودک لطیف و ظریف است. راست می‌گفت ذهن کودک‌هایم، که پشت پرچین باغ‌های انار اردبیل جا گذاشتم، لطیف و تنش‌ظریف بود. حالا قدرت مطلق خداوند را در اختیار دارم. می‌توانم هر زمان که بخواهم و اراده بکنم همه را به کام مرگ بفرستم، آب از سرم گذشته است.»

آقای مؤمنی ماشین را روشن کرد و کوچه بعدی را به سمت بالا رفت. همایون می‌دانست که خانه آقای مؤمنی دقیقاً چسبیده به مغازه است و راه ورودی اتاق بالایی که پیش از این در اختیارش بود، از جلوی درب خانه او می‌گذشت؛ یعنی پهلوی به پهلوی هم، شاید ناهید را آن‌جا دیده بود. یادش آمد ناهید دقیقاً شب اول قرارشان زیر قولش زده بود و همایون را پس زد. به شک افتاد که شاید از همان زمان آقای مؤمنی زیر پای ناهید نشسته بود. از جلوی در خانه خودشان گذشت و بدون اعتنا نیم‌نگاهی به پنجره ناهید انداخت، خشکش زد ناهید پشت پنجره در حال تماشا بود، چشم در چشم شدند و نگاهشان با تلاقی کرد، مانند دو قطره آب در هم غلت خوردند و یکی شدند. نفس‌هایشان به نزدیکی رگ‌های گردن شد. صورت‌هایشان سرخ، دست‌هایشان پنجه در پنجه هم و روحشان آشتی‌پذیر جلوه کرد. همایون جهان را اولین بار در چشمان ناهید دیده بود. نخستین عشقی که به سرانجامش یقین داشت، گویا مرگ آن‌ها را از هم جدا خواهد کرد. ناهید برایش چیزی شبیه به چشمان کودک‌کی کنج‌کاو جلوه می‌کرد. هرج و مرج درونی همایون را به ساحل آرامش می‌رساند، اما دیری نباید که ناهید در پیش چشمانش آب شد

و در ظرف آقای مؤمنی چکید. نگاهش را دزدید به سمت خانه آقای مؤمنی حرکت کرد. خیابان هنوز سرد و بی‌روح بود، مغازه‌ها بسته بودند و خانه‌ها کهنه و قدیمی به نظر می‌رسیدند. گهگداری ماشین نعش کش جنازه‌ها را با سرعت حمل می‌کرد، جوی‌ها یخ زده و برف تا زانو بالا آمده بود و برای عابریانی که جرئت بیرون آمدن نداشت زندگی را غیرممکن کرده بود. شهر انباشته از بوی لاستیک‌های سوخته بود و پنجره‌های شکسته و برف همه جا به چشم می‌خورد. جلوی درب خانه آقای مؤمنی رسید و چشمش به کرکره نیمه‌باز مغازه ساعت‌سازی افتاد، چراغی نفتی روشن بود و نور خود را به بیرون پرتاب می‌کرد. حدود ساعت پنج بود و هوا تاریک شده بود، سرما با شدت درون استخوان رخنه می‌کرد. جلوی در مغازه رسید و خودش را تا کمر خم کرد و به‌سختی وارد مغازه شد. صدای تیک تاک ساعت‌ها آرامشش را سلب کرد و روانش را بهم ریخت. عرق سردی بر پیشانی اش نشست و سلامی کرد. آقای مؤمنی با ریش‌های سیخ سیخ به سمت همایون آمد و او را در آغوش گرفت و رویش را بوسید، همایون از این لمس و بوسه به خود لرزید و خودش را عقب کشید. زخمی رو گردنش بود و نگاه همایون روی ان خیره ماند، آقای مؤمنی گفت: «جای نگرانی نداره یه عفونته که خوب می‌شه، اگر هم نشه باز اهمیتی نداره. امروز پیش از ظهر رفتم در خونه‌تون و در زدم، ولی کسی در رو باز نکرد. خیلی دوست داشتم با پدرت بشینم و در مورد اتفاقات دیروز حسابی گپ بزنیم.»

آقای مؤمنی مشغول شستن دست‌هایش بود و جوراب‌هایش را روی دوشش گذاشته بود تا آن‌ها را بشوید. دوباره حرف‌های صد من یک گاز خودش را آغاز کرده بود و هی می‌گفت و می‌گفت و خستگی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

همایون سیگاری روشن کرد و صندلی را به سمت خودش کشید و روی آن نشست. در حین صحبت‌های آقای مؤمنی همایون در افکارش غوطه‌ور شد، زیرا می‌دانست خیلی حرف‌های مهمی ندارد.

«من حقیقت را روشن‌تر و بهتر و نزدیک به مقصودم برداشت می‌کنم. حقیقت مرگ آقای مؤمنی بود که باید به سرانجام برسد. پاک شدن این موجود بی‌ارزش که مدام حرف می‌زند، با این که به او علاقه‌مندم، اما روی دیدنش را نیز ندارم. می‌خواهم خاطراتم را بازآفرینی بکنم، او را روی صندلی بنشانم و دست‌هایش را ببوسم و دستی به سرش بکشم. ذهنم فریاد می‌زند و سعی می‌کند به من توضیح بدهد و اعتراض کند. اما صدایی از درون قلبم با آوایی بلند شروع به خواندن ترانه جنون می‌کند. بهتر است صدای قلبم را بشنوم، ذهن یارای درک مرگ مهم‌ترین شخص زندگیم را ندارد، اما قلبم بزرگ و توفنده آماده طلب هرجی و مرجی بی‌پایان است.» همایون چاقوی ساعت‌سازی را برداشت و از پشت آرام به آقای مؤمنی نزدیک شد. جنون و عاطفه با هم تلاقی کرده بودند و فرود آمدند، خون از گردن آقای مؤمنی روی ساعت بزرگی پاشید که در کنارشان خوابید بود. آقای مؤمنی دستش را روی گردنش گذاشت و چانه می‌انداخت و با دست دیگر همایون را به عقب راند. همایون دست او را پس زد و ضربه دیگری به آن سمت گلولی آقای مؤمنی فرود آورد. آقای مؤمنی دو دستش را روی گردنش فشار می‌داد، گویا تصمیم داشت خودش را خفه کند. همایون او را روی صندلی نشانده و به تماشا نشست. خون از لای انگشتانش بیرون می‌زد و چشمانش از حلقه درآمده بود. خدا می‌داند به چه چیزی فکر می‌کرد. اشک از چشمانش جاری شد می‌خواست بر زمین بیفتد، ولی همایون دست بر شانه‌هایش گذاشت و او را روی

صندلی نشاند. نسیمی خنک از زیر کرکره به درون مغازه جاری شد و بر شقیقه‌های آقای مؤمنی رسید. دنیا از مقابل چشمانش پراکنده و ناپدید شد.

«این بکارت مرگ بود که در پس ذهنم تجدید می‌شد و باید از سر راه کنارش می‌زدم. آیا نفر بعدی خودم هستم؟ یا ناهید؟ تصمیماتم از عاقلانه بودن فاصله می‌گرفت و به دیوانگی نزدیک می‌شد. اما این دیوانگی مانند نمکی بر عqlم بود که قرار نبود بگذارد در زیر گند خودش دفن شود. از پس چشمانم بدن‌های نحیف و رنگ‌پریده در پیش چشمانم رژه می‌رفت. جنازه پدرم با صورت سوراخ سوراخ شده یا گردن کبود مادرم یا پیشانی شکافته‌شده نرگس یا گلوی پاره‌پاره آقای مؤمنی. همین گرفتن جان آدم‌ها، همین خون‌ها و زخم‌ها باعث می‌شود که ذهنم از پژمردگی و خشکیدن خلاصی پیدا کند.»

همایون دست در جیب کت آقای مؤمنی کرد و پاکت سیگارش را برداشت. سیگاری بیرون کشید و در لابه‌لای خون‌های خشکیده آتشی به جان سیگار انداخت. پا روی پای گذاشت و مدتی به چشمان باز آقای مؤمنی خیره شد؛ چشمانش به رنگ خون بود و صورتش رنگ‌پریده و متعجب و گلوش پاره بود. دستانش کماکان روی گردنش بود و ترس از چشمانش می‌بارید. با این که دیگر با این دنیا میانه‌ای نداشت، اما شوق به زندگی از چشمانش هویدا بود. با خود فکر کرد که اگر امروز آقای مؤمنی را نمی‌کشت، قطعاً یکی از همین روزها در منتهی مستی رگش را می‌زد. اما فاصله انداختن بین او و ناهید بزرگ‌ترین گناه آقای مؤمنی بود و باید به سزای عملش می‌رسید. جان رفتن نداشت، پاهایش سوزن سوزن می‌شد و دستانش می‌لرزید. سیگار را در جا سیگاری تپاند و بلند شد و چند قدمی بین ساعت‌های به دیوار آویخته یا به دیوار تکیده داده‌شده راه رفت.

هنوز صدای خاطرات کودکی اش را فراموش نکرده بود؛ خاطراتی سخت توفنده و بر بادده دهنده روح. خاطره‌ای بسیار دور، اما در این لحظات بسیار نزدیک نگاهش به ساعتی آشنا خورد، ساعتی که روی دیوار بود و عقربه‌هایش ایستاده بود؛ ساعتی بزرگی بود به رنگ قهوه‌ای سوخته با عقربه‌هایی به رنگ مشکی بزرگ و اعدادی که به صورت لاتین نوشته شده بود. این دقیقاً همان ساعتی بود که به دیوار اتاق مدیر مدرسه تکیه داده شده بود، خوب این ساعت را به خاطر داشت.

بعد از این که همایون توانست از روی ویلچر بلند بشود و روی پای خودش بایستد، بدون حتی گفتن کلمه‌ای در مورد اتفاقی که پشت پرچین باغ انار در اردیبل افتاده بود، زندگی نداشته و نابودشده‌اش را از سر گرفت؛ بسان مرده‌ای در حال چنگ زدن به سنگ لحدی که رویش می‌چیدند. کیف مدرسه را برداشت و دست در دست پدرش برای شروع سال جدید به مدرسه رفت.

«با صورتی رنگ‌پریده و روحی پریشان و ذهنی آکنده از تردید با کلاهی پشمی مشکی رنگ در زمستان استخوان‌سوز با کفش‌های کتانی سفید و شلوار جین کهنه و کیفی وصله شده راهی مدرسه شدم. مادرم قرآن به دست در آستانه در ایستاده بود و اسفند نیز در سینی گذاشته بود و دعای خیر پشت سرم می‌خواند، اما پدرم زیر لب نفرین‌گویان با سرعتی که گویا مرا به زمین می‌کشید راهی مدرسه شدیم؛ بسان گوسفند قربانی که به مسلخ می‌رود. در درونم دوباره احساس ترس جان‌گرفت، همان احساسی که مرا کشان‌کشان به پشت پرچین می‌برد، از کوچه‌های تنگ و باریک عبور می‌کردیم و زنان چادر به سر را می‌دیدم که با پاهای لخت از حمام بیرون می‌آمدند. حس شور سرزندگی جوانی پر از حرارت

در درونم به جوش می‌آمد، اما راهی برای خلاصی از این حس نمی‌یافتم. به مسجد جامع سر محل رسیدیم. پدرم با چند نفری سلام و علیک کرد و کماکان گوسفند سرزنده را با خودش به مسلخ می‌کشید. از ساختمان‌های قدیمی گذشتیم از پارکی که سوت و کور بود و کودکی را به خودش نمی‌دید که در آن بازی کند. لرزش دستم را در دستان پدرم احساس کردم، ترس و تردید در جانم قوت گرفت. پدرم لرزش دستانم را احساس کرد و روبه‌رویم ایستاد و چکی حواله گوشم کرد و برق از چشمانم پرید و گفت شیطان مانند چشم‌هایش آبی است. لرزشم رفع شد و چشمانم به اشک نشست. جلوی مدرسه رسیدیم، پدرم دوباره نشست و با حالتی خشمناک گفت: «اینجا باید خواندن و نوشتن یاد بگیری تا در زندگی رو پای خودت بایستی، من قرار نیست پشتوانه برای تو باشم.»

مردی قوی هیکل، بسان غول پیکری بدون شاخ و دم، جلوی در مدرسه ایستاده بود. یک شلاق یا ترکه‌ای بلند در دستش تاب می‌خورد و استوار دم در مدرسه ایستاده بود. نگاهم به فرق سرش افتاد که جای چاقو و غمه بود. پدرم گفت: «این همایون غلام شماس، هر کاری می‌تونید بکنید تا آدم بشه، جانش برایم اهمیتی ندارد، او را پاک تحویلم بدید، استخوانش رو بشکنید تا از نو ساخته بشه، گوشش رو کبود کنید تا مرد بشه.»

مرد بلند قد دیلاق گفت: «آقا نگران چیزی نباشید، این‌جا از کودکان مرد می‌سازیم» و به شلاق دستش اشاره کرد. از مدرسه‌ای پر از حسرت و کینه تنها چهره‌ای تکیده کودکانی را به خاطر دارم با سرهای تاس و سفید که به اندازه یک ارزن مو روی سر آنها نبود. پیش از ورود به مدرسه وارد اتاقک نگهبانی مدرسه شدم و روی صندلی نشستم، مردی ماشین به دست به سراغم آمد. ماشین اصلاح

را روی سرم جنباند، به خود لرزیدم و دسته‌های صندلی را محکم فشار دادم. این دومین تجاوز به روحم بود، اولی پشت پرچین باغ‌های انار در اردبیل و دومی روی صندلی اتاقک نگهبانی. یقیناً اغلب کسانی که آن مدرسه دیدم حالا جنازه شده‌اند و سرهای آنان مانند جمجمه‌ای بدون گوشت در گور آرمیده است. اولین معلمی که وارد کلاس شد، پیرمرد نکره‌ای بود با قد کوتاه و چشمانی وحشی و شکمی برآمده از چربی. در نخستین دیدار وحشت را در استخوانم حس کردم بی‌شبهت به یکی از مردهای پشت پرچین باغ انار اردبیل نبود. سیلی سیقل خورده داشت و ترکه‌ای از چرم گاو در دستانش بود. مانند گوسفندها یا اردک‌های که به صف شده‌اند بالای سر ما ایستاد. بدون دلیل یکی را از کلاس بیرون کشید و یک ترکه حواله پهلوش کرد، این ترکه‌ها ادامه داشت و ما منتظر بودیم تا این کتک‌ها از ما مرد بسازد.

هوای مدرسه هراس‌انگیز و وحشت‌بار بود، جنون از در و دیوارش بالا می‌رفت. نیمکت‌هایش بوی مردانگی پیش از بلوغ می‌داد، گویی کودکان را به مسلخ شهوت برده‌اند. لرزش دستانم آغاز شد. ماهیت انسان‌های نخستین را با ترکه‌های چرمی‌شان شناختم که دور هم زوزه می‌کشند. یکی از روزها که درس دینی داشتیم برای دومین بار به داستان ابراهیم و اسماعیل برخوردیم، از شنیدن این که ابراهیم پسرش را برای ذبح کردن به مسلخ می‌برد به خود لرزیدم. بعد از آن هر شب کابوس ابراهیم را می‌دیدم که چاقو به دست و با خنده‌ای هراسناک به سمت می‌آمد. یکی از روزها که شاد و سرزنده بودم، سؤالی از معلم پرسیدم که به ناگاه خواست پای تخته بروم. کوتوله و خپل با ناخن‌های چرکی و پیراهنی سفید که سیاهی پس‌گردنش از دور هم چشم را نوازش می‌کرد. پی در پی سرفه‌های

می‌کرد و هر چند ثانیه پلک‌هایش را به هم می‌مالید. در دستانش شلاق کوچکی داشت و عادتش بود بچه‌ها را از ماتحت به شلاق بکشد، اگر حوصله داشت خودش شلوار آن‌ها را تا زیر زانو پایین می‌کشید و لخت چنان به ماتحت بچه‌ها شلاق می‌زد که تا یک هفته نمی‌توانستند به پشت بخوابند.

به پای تخته که رسیدم چشمانم به اشک نشست، اشک ترس نبود، بلکه اشک شوق از دردی بود که قرار بود بر تن جاری شود. جنون خودآزاری به سراغم آمده بود، به میزش که رسیدم خودش گفت شلوارت را تا زانو پایین بکش، استوار و سنگین دل به حرفش گوش سپردم و تا زانو شلوار را پایین کشیدم، عورت کود کانه‌ام در کلاس نمایان شد و معلم خپل با عصبانیت گفت: «حجالت نمی‌کشی بچه‌خیره‌سر؟»

لبانم را از خنده جفت کردم و دستانم را به پیشگاهم رساندم، خم شدم و معلم انتقام‌وار، همانند سربازی که به سوی دشمن پدری می‌تازد، چنان شلاق را فرود آورد که لبم را گاز گرفتم و خون از دهانم جاری شد، خنده‌ای برق آسا کلاس را برداشت. خون از دهانم می‌چکید و خنده از نهاد بچه‌ها بلند می‌شد، تنها کسی که نمی‌خندید محمود بود که اسمش حتی در بین دانش‌آموزان مدرسه بود، او همدان بود و روحش پشت پرچین باغ‌های انار اردبیل کنار روح زخم‌خورده‌ی من جا مانده بود.

به ده شلاق نرسیده بود که از هوش رفتم و نقش بر زمین شدم. چند نفری شلوارم را بالا کشیده بودند و روی موتور سرایدار مدرسه گذاشتند و روانه‌ی خانه کردند. گاهی یاد بچه‌های مدرسه می‌افتم، گاهی دچار وحشت می‌شوم و نیمه دیوانه به

خواب می‌روم، گاهی از کنار مدرسه عبور می‌کنم و سرایدار را می‌بینم که سی سال است دست از میز زوار درفته سرایدار بر نداشته است. گاهی به داخل مدرسه نگاه می‌کنم، کودکان والیبال بازی می‌کنند، تیر می‌خورند و به سینما می‌روند و من در پی سلاحی برای ریشه کن کردن نسل کسانی هستم که به تاراج روحم مشغول بودند.

به سمت کرکره مغازه قدم برداشت و نگاهش به گردسوز نفتی مغازه آقای مؤمنی افتاد، گردسوز را به زمین انداخت و شعله جان گرفت. همایون از زیر کرکره خودش را به خیابان رساند و به سمت پایین خیابان و خانه ناهید روان شد. از کنار مغازه‌های سوخته و گرفتار در آتش می‌گذشت روز گذشته تاریخ به دو قسمت تقسیم شده بود، حتی تاریخ وجودی همایون. به مغازه اسباب‌بازی فروشی که رسید قدم‌هایش روی آسفالت سفت شد، به دست راستش چرخید و جلوی شیشه ایستاد. از فکر آقای مؤمنی بیرون آمد و با دیدن اسباب‌بازی‌های نیمه‌سوخته و پلاستیک‌های ذوب‌شده که شکل بسیار زشتی به ویتترین مغازه داده بود یاد کودکی‌هایش، شاید پنج، شش یا هفت ساله، افتاد که خاطرات خوبی با خودش داشت.

«آزاد شدن از بند کودکی و رهایی نخستین آرزویم بود، می‌خواستم بزرگ بشوم و قد بکشم تا دستم به انجیرهای رسیده درخت کنار حیاط مادر بزرگم برسد. دومین آرزویم این بود که مانند مسیح مورد ستایش قرار بگیرم و تقدیس بشوم؛ قهرمانی برای تمام هم‌سن‌های خودم و الگویی متعادل برای تمام اطرافیانم. در آن روزگار نخستین کلمه‌ای که هر کودکی یاد می‌گرفت گفتن کلمه «پدر» بود، گویا این کلمه سنخیتی با رستگاری داشت و من با رستگاری به این شکل

مخالفت می کردم و نخستین کلمه‌ای که گفتم «انجیر» بود. مادرم بعدها گفت از بس زیر درخت انجیر به همایون شیر داده‌ام اولین کلمه‌اش انجیر بود. پدرم ناله و ندبه سر می داد و از همان اوان کودکی سر ستیز را با من داشت. همیشه عادت داشتم اسباب بازی‌هایم را به حراج بگذارم و دوستانم را بین خودم جمع بکنم و داستان‌های ماورایی برایشان تعریف کنم. دشت‌های دور در نگاهم گسترده می شد و من در نقش مسیح از گور بیرون می آمدم و بر فراز دشت پرواز می کردم.

جلوتر از هم‌سن‌های خودم بودم و کتاب‌های پر از عکس را تماشا می کردم. از لابه‌لای کتاب‌ها برای خودم قصه سرهم می کردم و دور اتاق می چرخیدم و خودم را در نقش آن جا می زدم و فردا دروغ‌های را که ترتیب داده بودم برایشان بازگو می کردم. همسایه‌ها و دوستانم دور من جمع می شدند و با تعریف کردن من چشم‌هایشان از حدقه بیرون می زد و روی دو زانو می نشستند. دروغ‌هایم زیبا و فریبا بود و بزرگ‌ترها نیز رشک می برند که چرا کودکانشان قدرت چنین داستان‌سرایی را ندارد. هفت سالگی‌ام پر بود از تعریف و تمجید و حس قدرت و دروغ‌پردازی. داستان‌هایم نه درست بود، نه دروغ. از مرز عقل عبور می کرد تا در زیر قطره‌های باران برای خودش پرسه بزند، گاهی به دروغ‌گویی متهم می شدم و از خجالت زدگی آستینم را جلوی چشمانم می گرفتم و می گریستم. روزی از زبان مادر بزرگم در عید قربان برای نخستین بار داستان ابراهیم و اسماعیل را شنیدم. تصمیم داشتم به کوه بی‌بی شهربانو بروم و در آن‌جا داستانی برای خودم بسازم. عصر جمعه پنهانی از خیابان عبور کردم و سرم را پایین انداختم تا کسی از فامیل مرا نبیند به ایستگاه مینی‌بوس میدان راه‌آهن که رسیدم، سراغ کوه بی‌بی شهربانو

را از راننده مین بوس گرفتم. او به قد و قواره‌ام نگاه کرد و گفت: «کجا می‌خوای
بری نیم وجبی؟»

«کوه بی‌بی شهربانو.»

«اون جا چیکار داری؟»

«می‌خوام بینم ابراهیم چه جور جایی می‌خواست اسماعیل رو سر ببره.»

یک پس گردنی تقریباً محکم نثارم کرد و گفت: «برو خونه بچه‌جون.»

همایون نگاهی به اسلحه پلاستیکی انداخت، آن را برداشت، لوله‌اش ذوب شده و
مانند خرطوم فیل افتاده بود.

راهش را پیش گرفت و به سمت خانه ناهید راه افتاد. در میان راه گاهی با افرادی
تکیده و رنگ‌پریده برخورد می‌کرد که بر اثر اتفاقات دیشب سر و دستان شکسته
و پاهایشان می‌لنگید، اما آرام و صبور مشغول زیستن بودند و امید در چشمانشان
موج می‌زند. در این روزها خنده کم بود و گریه زیاد. ساعت‌ها دیر و یکنواخت
می‌گذشتند و ساعت مرگ را به صدا درمی‌آوردند. بیشتر اوقات مردم به قمار و
عرق‌خوری و جنده‌بازی می‌گذشت. روزنامه دست کسی نبود، کتاب که جای
خودش را داشت. دزدی محترم و روزی حلال حماقت نامیده می‌شد، ارزش‌ها
پایمال شده بود. مردم دیگر در پی دین و خدا نبودند و چیزی نبود که به همین
موازات جایگزین شود، فقط شر و پستی و پلشتی به دوش مردم خانه کرده بود.
زندگانی بدون سر و صدا، قفل درها انداخته، صلهٔ رحم از ترس قحطی وجود
خارجی نداشت و مردم با خودشان هم بیگانه بودند. ملال بدون ذره‌ای صدا در
حال جویدن عمر مردم بود. مردمی که لباس‌های تمیز خود را جز برای مراسم

مرگ کسی به تن نمی کردند در این سالها زندگی بدون عمق و امید، شوخی زشت سرنوشت با انسان بود.

راهی برای گریز و شجاعتی نیز برای ماندن نبود، همه چیز سیاه و سفید و ملال انگیز سپری می شد. در کوچه شیطنت کودکان دیده نمی شد. سنگ فرش جز برای سر بریدن آرزوها کار کرد دیگری نداشت. سکوت بایسته ای ظلمانی شده بود و صدا جرمی سنگین و نا بخشودنی، اما کسی خبر نداشت در زیر پوست شهر مردی به کشتن آدمها مشغول است. دست در جیبش کرد، سیگارش تمام شده بود. می دانست در خانه ناهید چیزی که بیش از هر چیز دیگری در دسترس است، پاکت سیگار مردانی است که شب را به زنده داری مشغول و سر صبح سیگارشان را برای ناهید می گذاشتند. دیگر تصمیم نداشت چیزی را پنهان کند. شب در حال فرود آمدن بود و کوچه های خالی تر از قبل بار مرگ را به دوش می کشید، پاسبانها در حال گشت زنی بودند. همایون به در خانه ناهید رسید. رسم بر این بود که زنی در قامت ناهید اگر تمایل به کار کردن داشته باشد نور اتاقش را روشن می گذارد و اگر دچار عادت ماهانه یا بیماری یا کمر درد یا درد زیر شکم بشود نور اتاقش را بسیار کم می کند. آن شب نور اتاق بسیار روشن بود، اما این یکی دو شب کسی هوای بوی شب نمی کرد. ناهید تنها زندگی میکرد و دیگر پسرش در کنارش نبود. نسیم سردی وزید و ترسهای ذهنم را تکاند و بذر حماقت در درونم جوانه ای تازه زد. هنوز نمی دانستم نفر بعدی من هستم یا ناهید؟

درب را کوفت. ناهید بلافاصله سرش را بیرون آورد و چشمانش به همایون افتاد. درنگ نکرد سیمی را که از طبقه دوم به پشت چفت در متصل بود کشید و در بر

روی همایون گشوده شد. همایون وارد راهرو تاریک پر از وسایل قدیمی شد. یک تشت مسی و چندین کارتن مملو از خرت و پرت سر راهش بود.

به زحمت خودش را به نخستین پله رساند. تصور می کرد که علیه انسانیت قیام کرده است و معنای هر چیزی برایش به بی معنایی تبدیل شده بود، دقیقاً مانند زمانی که انسان کلمه‌ای را چندین بار با خود زمزمه می کند و پس از لحظه‌ای بی معنا بودن کلمه آزارش می دهد. عشق به هم‌نوع دقیقاً همین احساس را به همایون منتقل و او را از انسان بیزار می کرد. ملال تمام وجودش را سگ‌خور کرده بود. با لرزشی عجیب پایش به پله دوم رسید. خسته شد و نشست و به فکر فرو رفت.

«روزهایی می‌رسند که از گفتن جمله «بسیار خسته‌ام» نیز خسته و درمانده می‌شوم. هیچ کس نمی‌تواند درمانی برای خستگی‌هایم پیدا کند، خودم مانده‌ام با کوله‌باری از خستگی. پدرم، مادرم، حمید، محمود، آقای مؤمنی، مرضیه و نرگس و آرزوهایم مرده‌اند و هیچ کس نمی‌تواند برای شناسنامه آن‌ها المثنی تهیه کند. معلمی که شلوارم را پایین کشید تا می‌توانست کتکم زد یا دو نفری که پشت پرچین‌های باغ انار ایستاده به روی صورتم شاشیدند. دندان‌هایی که خراب شده و دیگر قرار نیست جایشان دندان‌ی رشد بکند. من سفر را دوست دارم. روزهایی برای درد دندانم به مطب دندانپزشکی می‌رفتم که ریشه‌های روحم را می‌خورد، ولی نفر جلویی با پول بسیار زیاد نوبتم را می‌گرفت و من می‌ماندم و دندان دردی که می‌توانستم آسفالت پیاده‌رو را با دست‌هایم از زمین جدا بکنم. زندگی تو خالی من مانند دهان خالی از دندان است.»

ملال آدمی را از درون می خورد، چون خاکستری ذهن را کدر و آدمی را اسیر توهمات و تنهایی خویش می کند. گل های شمعدانی مادرم خشک شده بود از بس پایش نفت می ریختم. از بوی انگروز ماشین ها خوشم می آمد، دماغم را جلوی انگروز ماشین ها می گرفتم و بوی آن را با تمام وجود به اعماق ریه هایم تنفس می کردم. دیدن پدرم روی مبل رعشه به جانم می انداخت. همیشه با انگشتی که سیگار را می گرفت اشاره می کرد که نزدیک شوم و از زیبایی زن های محل یا هنگامی که با مادرم به حمام زنانه می رفتم برایش تعریف بکنم. کودکی شش ساله بودم با روحیه ای آمیخته به بند کمرست زن هایی که زیر آب می خندیدند و مثلاً خودشان را از چشم یک بچه شش ساله دور نگه می داشتند. وظیفه من تعریف کامل این جزییات به پدرم بود، اگر چه چیزی نداشتم قدرت این را هم نداشتم که درد چک هایم را تحمل بکنم، پس از همان ابتدا دروغ گفتن را به خوبی آموختم، حتی بهتر از دروغ هایی که به همسن های خودم می گفتم.

از فکر کردن به این همه خسته شد، از نشستن، برخاستن، بودن و نبودن. از جایش بلند شد و برگشت و پله سوم را طی کرد. با خودش گفت این خستگی چقدر دلپذیر شده است. «ماندن فعل خوبی نیست؛ حتی برای پرنده ای که در محاصره قفس است و چیزی از ادبیات نمی فهمد.» به پله چهارم که رسید جهان دور سرش تاب می خورد. سر گیجه امانش را بریده بود و دوباره نشست تا نفسی تازه کند. «چند پله دیگر مانده تا به ناهید برسم؟ ذهنم را خاطرات غریبی فرا گرفته است. چونان آدم مست لایعقلی سر گیجه گرفته و چانه می اندازم. مانند انسانی که روی کره بدون حیات زیست می کند. هنوز چند هزار سالی مانده بود تا انسان روی آن گام بگذارد و ناگهان به نوری بر می خورم که چشمم را می زند. هنوز از این فکر

به خود می‌لرزیم. مشت‌هایم را گره می‌کنم و به سمت آن‌ها فریاد می‌زنم که روزی همه شما را خواهم کشت.»

از جایش بلند شد یادش نمی‌آمد آخرین باری که خوابیده است به چه روزی برمی‌گردد. به مرض بی‌خوابی مبتلا شده بود. دستی به سر و رویش کشید و تقریباً پله‌ها را داشت تمام می‌کرد، اما روی پله آخر نفسش به شماره افتاد و شروع به سرفه کرد. گویی همین الان روده‌هایش را بالا می‌آورد. صدای گام‌های ناهید که در اتاق مجاور به گوش می‌رسید با سرفه‌های همایون ترکیبی متعادلی از مرگ و هراس را در خود می‌پروراند. دنیا پیش چشمانش سیاه شد و دوباره از سر ضعف نشست تا ریه‌هایش آرام بگیرد. دود سوختن محمود کار خودش را کرده بود و نفسش بوی مرگ می‌داد. با خود اندیشید چند نفر دیگر را می‌تواند بکشد یا دست‌هایش یارای خفه کردن چند نفر دیگر را می‌تواند داشته باشد. به دست‌هایی که خون روی آن‌ها خشک شده بود خیره شد و از لرزش دستانش نیش‌خندی بر لب آورد. دست‌هایش را به هم گره کرد، به معنای روشن‌تری از آشوب رسیده بود. شاید به فکر خودکشی بود، شاید به فکر این بود از پنجره طبقه دوم اتاق ناهید خودش را به پایین بیاندازد. سرش را بلند کرد و بوی سوختن عجیبی در مشامش جان گرفت نمی‌دانست بو از کجاست؟

مغازه آقای مؤمنی در آتش می‌سوخت و بوی پلاستیک و چوب و مواد مذاب کل خیابان را گرفته بود. ذهنش جان گرفت و فهمید این بو بدون شک بوی عقربه‌های آب‌شده یا ساعت‌های مچاله‌شده در پنجه شعله‌هاست. به ساعتش نگاه کرد، دو دقیقه از ساعت پنج عصر گذشته بود. بلند شد و روبه‌روی در اتاق ناهید ایستاد. در را گشود و ناهید را تماشا کرد که با لباس خواب صورتی خم شده

است و داخل شومینه قدیمی و توسری خورده کنار اتاق چوب می‌ریزد. ناهید برگشت و به چشمان همایون خیره شد. کمربندی قرمز از جنس چرم و لباس صورتی با گل‌های کوچک سفید داشت، جورابی تا مچ پا به رنگ قرمز به پا داشت و دستانش را در جلوی شکمش گره کرده بود و نگاهی پرمعنا به همایون انداخت. گره‌ای که بین دو چشمانشان افتاده بود کور شده بود و با هیچ دندان تیزی باز نمی‌شد. گویا از این که نگاهشان به این شکل به هم گره خورده است شادمان و سرزنده هستند. همایون شانه‌هایش از خستگی کج و پایین بود و سرش بالا و دست در جیب اورکت مشکی خودش کرده بود. صداهای خیابان آنها را از حال خودشان بیرون آورد. ناهید سراسیمه به کنار پنجره رفت و نفس راحتی کشید که این نگاه بالاخره تمام شد. به خیابان نگاه می‌کرد که همایون قدمی برداشت و دست‌هایش را دور کمر ناهید حلقه کرد و لب‌هایش را به گردن ناهید رساند. ناهید به خود لرزید و دست‌هایش را چفت دست‌های همایون کرد. عشق دوباره شروع به لگدپرانی کرده بود. خاطراتشان سرزنده و جاندار در پیش چشمانشان جانی دوباره گرفت. نگاهشان به شعله‌های آتشی بود که از مغازه آقای مؤمنی به دم پنجره رسیده بود. اتاق بالای مغازه ساعت‌سازی را می‌شد با کمی گردن دراز کردن مشاهده کرد.

حالا اتاق خاکستری بیش نبود. ناهید تا خواست پنجره را ببند ذره‌ای خاکستر اتاق روی دست‌هایش نشست و بوی تلخ زننده‌ای مشامش را کور کرد.

برگشت و چشم در چشم همایون شد و گفت: «آخر کار خودت رو کردی؟
یادمه یه بار گفتی خواب دیدی که داری مادرت رو می‌کشی.»

همایون پلک نمی‌زد، یعنی قدرتش را نداشت، پلک زدن را از خودش دریغ می‌کرد و فقط به چشمان درشت ناهید خیره مانده بود. لب‌هایشان به هم رسیده بود. خوابیدند.

همایون با چشمی بهت‌زده و با تصویری ذهنی حمید از خواب پرید؛ آخرین طلاق‌ی نگاهشان پشت شیشه مغازه آقای مؤمنی. نشست، پاهایش را احساس نمی‌کرد سرما درون اتاق جان گرفته بود. بالشی که سرش را روی آن گذاشته بود بوی نای می‌داد. آب دهانش جاری بود از روی تخت پایین آمد و به سمت شومینه کنار اتاق رفت. سردش بود، سرمای استخوان‌سوز تمام حواس پنج‌گانه‌اش را مختل کرده بود. اختیار زمان و مکان از دستش در رفته بود. نمی‌دانست در اتاق بالای مغازه ساعت‌سازی است یا در اتاق خودش یا در اتاق ناهید. تصور می‌کرد زمان درازی را در این اتاق سپری کرده است و اما نمی‌دانست از چه تاریخی. چند تکه چوب داخل شومینه انداخت و شعله‌ها جان گرفتند. نور در اتاق به همراه گرما پخش شد. به تخت که نگاه کرد قامت کشید؛ ناهید را دید که پاهایش از پتو بیرون افتاده است. ترسید، فکر می‌کرد ناهید را کشته است. ناهید بی‌حرکت در خوابی عمیق بود و تکان نمی‌خورد، حتی روی پاهایش را نپوشانده بود. همایون وسط اتاق بی‌حرکت ایستاد، جان به لب شد. اگر او را کشته است پس چرا یادش نمی‌آید؟ چرا ناهید تکان نمی‌خورد، ولی اطمینان داشت که ناهید مرده است. ناهید تکان نمی‌خورد. ناهید سکوت کرده است. این جملات تاب و توانش را گرفت، خستگی دوباره بر قامتش سایه انداخته بود. حالا ترسی به جانش افتاده که تا به این لحظه سراغی از آن نمی‌گرفت؛ ترس از مردن و نبودن و در انتهای تاریکی گم شدن.

همایون کشان کشان به سمت آینه رفت، اتاق هنوز سرد بود. سرمایش چندین برابر شد. به آینه که رسید با دیدن صورت زخم خورده که نیمی از آن سیاه و نیمی دیگر به رنگ خون بود مشتی به آینه زد و خواب پرید.

صورتش خیس بود، دست‌هایش را به صورت خود کشید، فکر می‌کرد آن زخم‌ها یا سیاهی روی صورتش مانده است. عرق باعث شد خون روی دست‌هایش بین چشمان و ابروهایش و پیشانی و دهانش پخش شود. به سرعت به سمت آینه رفت و با دیدن رد خون روی صورتش دستپاچه شد و مشتی به آینه زد. اتاق به رنگ سیاهی پهلوی زده و سرد بود. ناهید از خواب پرید و خودش را به سمت همایون رساند و با دیدن صورت همایون جیغی کشید، همایون بدون فکر مشتی به سمت دهان ناهید حواله کرد و خون روی دست‌هایش شدت گرفت. ناهید روی زمین افتاد. همایون تکه شیشه‌ای را که بر اثر شکستن آینه روی زمین افتاده بود برداشت و بیخ گلوی ناهید گذاشت. سکوت ناهید با ترس به تعادل رسید و دستانش می‌لرزید. تصمیم داشت التماس کند. همایون به گفتن جملاتی که نمی‌دانست از کجا می‌آید اکتفا کرد. «آیا عاشقم هستی؟»

ناهید سکوتش را شکست و گفت: «همایون تو به تمام باورها خیانت کردی.»

«حق داری گاهی انسان به جایی می‌رسد که تمام کائنات ناامیدش می‌کنند. آزادی عملت محدود می‌شود و آدم‌بدها می‌تونند به پیش روی ادامه بدن. یه روز شاید با چنین بحرانی روبه‌رو بشی مثل من که فقط تو رو داشتم، مثل کسی که تمام دست‌هایش رو تو کثافت فرو بکنه، فقط به خاطر این که تو رو داشته باشم.»

نفسم بالا نمی آید، گشنگی بر من عارض شده است. گاهی ندای نوشین از اعماق قلبم فریاد می کشد که نگران نباش قانون را من می گذارم. هنوز احساس می کنم که پدرم در آن خانه زنده است و روی موکت کرمی رنگ پرزدار قدم می زند و حساب و کتاب می کند تا مبلغی روی عددی بگذارد که از دیروز هزینه نشده است. نگاه شیطان در زیر پوستم در حال حرکت است و در خشکی جنون آسا به انفجار نزدیک خواهد شد. محضر تمام انسان هایی که در کنارشان زیسته ام خفقان آور است. دیو ریا و تزویر چنگ در گلویشان نهاده است و سرسختی در برابر ایمان مانند جوهر هستی آنان معنا می شود. شر در درونم جان گرفته بود و با خوردن بیشتر، گرسنه تر می شد. هر چه بیشتر می نوشید، تشنه تر می شد.

همایون تکه شکسته آینه را زیر گلوی ناهید لغزاند و کف اتاق به خون نشست. صدای خر خر کردن ناهید مانند صدای گوسفندی بود که از دم تیغ می گذشت، پاهایش را به زمین می کشید و دستانش را دور گردنش حلقه کرده بود. خون گل های سفید روی پیراهن صورتی اش را رنگ آمیزی کرد. با یک دست به پاهای همایون چنگ می انداخت. می خواست جمله ای بگوید، اما توان صحبت کردن نداشت. روی زمین افتاد و پاهایش آخرین تکان ها را خورد. جاننش داشت در می رفت و ناهید دودستی آخرین ذره های بودن رو چسبیده بود. همایون خشکش زده بود، قطعه آینه در دستش بود و ناهید دیگر تکان نمی خورد.

فضای رعب آور و ترسناک اتاق همراه با سرمایی طاقت سوز بود، نوری که از شومینه می تابید هم به خاموشی زده بود. ماهیت زیستن به کلی در درون همایون فروکش کرده بود. ایستاده به لخته های خون کف اتاق زل زده بود. پاهایش به

خون نشسته و گرمای خون جانی دوباره به قامت همایون رساند. به خودش آمد، یک صندلی چوبی گوشه اتاق بود، قدم زنان خود را به آن رساند و رویش نشست.

«چهار یا پنج سال بودم، دقیقاً خاطرم نیست، زیر پنجه‌های کنجکاو در حال جان کندن بودم. از اطرافیانم سؤال‌های زیادی می‌پرسیدم. کودکان چطور به دنیا می‌آیند؟ خداوند خانه‌اش کجاست؟ برای پاسخ به آن‌ها برای خودم دلایلی می‌بافتم. ممکن است دنیا جایی قشنگی باشد، شهری پر از نعمت و شاید گوشه‌ای از بهشت. بدون این که برای خواب‌هایم اعتباری قائل باشم در ذهنم بارها رو بارها بررسی‌شان می‌کردم. اطرافیانم نمی‌توانستند جوابی در خور ذهنم به من بدهند و خوب می‌دانستند که من اصلاً قصه پریان و شاهزادگانی با اسب‌های سفید را باور نمی‌کنم. در همان روزهای کودکی روزی یکی از همسایگان ما از دنیا رفت. زمانی که جنازه‌اش را الله اکبر گویان در کوچه می‌گردانند، ترس تمام وجودم را خورد. از مادرم پرسیدم چرا او را این گونه به روی شانه می‌چرخانند؟ مادرم گفت، چون او مرده است. پرسیدم مردن چیست؟ نتوانست توضیحی دقیق به من بدهد، کنج اتاق کز کرده بودم و دست‌هایم را روی صورتم گرفته بودم. گریه‌ام بند نمی‌آمد. از روی ترس یا اندوه گریه نمی‌کردم، از روی ناباوری اشک می‌ریختم. سال‌ها بعد آدم‌های اطرافم یکی یکی می‌مردند، ولی دیگر برایم تعجب آور نبود. آن را درک می‌کردم و دیگر سؤالی برایم به وجود نمی‌آمد. زندگی و مرگ نخستین اسراری بودند که در روحم کودکانه‌ام شکل گرفتند. دست‌هایم را به دیوار می‌کشیدم تا بتوانم این روکش را که زیرش جواب‌هایم پنهان شده است کنار بزنم. دیگر عادت کرده‌ام، نباید در انتظار یاری کسی باشم، آن‌ها به من می‌خندیدند یا سکوت می‌کردند.»

به خودش که آمد آهی غلیظی از اعماق وجود سر داد، کیفی را که دستش بود و با آن وارد مغازه آقای مؤمنی شده بود کلاً فراموش کرده بود، تمام دار و ندارش در کنار پول‌های دزدیده در آتش خاکستر شده بود. دست در جیب‌هایش انداخت تا سیگاری پیدا بکند که ناگاه تیزی کاغذی دستش را برید. انگشت بر دهان گذاشت تا خونش را پاک بکند. آرام که شد آهسته دست در جیبش فرو برد. نامه پدرش را دید، نمی‌دانست چه هنگام نامه را در جیبش گذاشته است. شاید در همان اتاق و کنار میز پدرش نامه را داخل جیبش گذاشته بود، ولی مهم نبود، تصمیم داشت در اولین فرصت نامه را باز کند. جسد ناهید در امتداد زاویه دید همایون قرار داشت، همایون نامه را گشود، نامه خون‌آلود بود، ولی کلماتش هنوز خوانا بود. دستانش می‌لرزید، بالای نامه نوشته بود: «برای همایون»

پیش از خواندن نامه با خود مرور کرد. «تمام داشته‌هایم شک و تردیدهایی بود که پلی بین خواب و بیداری در ذهنم ایجاد می‌کرد. پلی بین بودن یا نبودن. وقتی می‌خوایدم بیشتر به حقیقت خودم پی می‌بردم. انسانی می‌شدم غرق در سکوت و شناور در رویاهایم، غوطه‌ور شدن در ماورای احساسات تואمان خویشتن و رها شدن از چنگال تردیدهای استخوان سوز. در بیداری کابوس‌های می‌دیدم که روحم رو می‌جوید و به آینه پیش رویم تف می‌کرد. صورتی آغشته به خون و چرک در آینه پدیدار می‌شد، دستانم را به صورتم می‌کشیدم تا خون و چرک را کنار بزنم و در نهایت این آینه بود که به حماقت من می‌خندید؛ حماقتی که تصور می‌کردم من انسانی هستم آزاد و رها از چنگال‌های دیوی که در درونم خفته است. تصور این که مابقی انسان‌ها پاک هستند برایم مانند جوک‌هایی بود که در روزنامه می‌خواندم؛ خنده‌ای از سر تأسف و پوچی. آینه نمونه عریان درونم بود و

من فکر می‌کردم چهره‌ام به خون و چرک آغشته است. بیداری برایم به مثابه یک ستیز با جنون بود و خواب‌هایم در صلح با همان جنون. آینه را که کنار می‌زدم پشت آن خودم ایستاده بود، در لابه‌لای آجرهای که از سر ترس در درونم بالا رفته بود. ترس روبه‌رو شدن با جهانی که دوست نداشتم عضوی از آن باشم. جهانی که قرار بود انسانی مثل من در آن باشد، به هیچ نمی‌ارزد. باید خرابش کرد. خراب‌تر از خراب‌تر می‌شد تا هیچ قدرتی نتواند آن را از نو بنا کند. جهانی که من در آن هستم یکپارچه دروغ و ریا بود. دیوی پلید در لباس انسانی فهم و با دغدغه انسانی در مسیر رشد و نمود استعدادهایش، اما این جهان این گونه نیست و من نیستم همان که باید باشم. باید میشدم و نشدم کسی که با دیو درونش به مبارزه برخیزید. دسترنج تمام این سال‌ها جنازه‌های بود که روی دستم مانده است. تلی از رؤیاهای به سرانجام نرسیده و آرزوهای بربادرفته. کوهی از تلاش‌های نافرجام و بی‌مهری از تمام آدمیان.

آری! من انسان نخستین بودم، بی‌مرز در ورای هر آنچه این جهان را جهان می‌کند. دستی پلید بودم بر شانه هستی، کهکشان‌های بی‌خورشید را پیمودم و به ساعت صفر رسیدم. آینه به زمین افتاده است. به دیوار که می‌نگرم یاد اهرام مصر می‌افتم، زمانی که به تماشای آن‌ها نشسته بودم و شاید هم یکی از آن‌ها بودم که در زیر سنگ‌ها به دنیا می‌آیند و زیر همان سنگ‌ها از دنیا می‌روند؛ جز خون و عرق ریختن و کار کردن چیزی نصیبشان نشده است. شاید من روزی پدربزرگی بودم در یک قبیله که سلاخی فرزندانم را به جرم سرخپوست بودن به چشمانم دیده‌ام. یا کودکانی که در صف اتاق‌های گاز مشغول بازی‌اند. یا شاید سربازی هستم که برای مرخصی رفتن به زیر پای یک اعدای لگدی حواله می‌کنم. یا

شاید زنی هستم ربوده شده از زادگاه خویش، دختری که پردهٔ بکارت خود می‌پرستید و حالا از پرستش خداوند هم پا پس کشیده است.

آری! من انسانی هستم گرفتار در چنگال قدرت و بی‌باوری، باور این که این جهان می‌تواند خاستگاه آرزوهای تو سری خوردهٔ انسان نخستین باشد یا شاید من همان کسی‌ام که خدا را آفرید، یا شاید همان خدایی هستم که سال‌ها در جستجویش بودم؛ بی‌اطلاع از وجود خویشتن یا رشک بردن به خدای که خودم بودم. ریل‌های راه آهن را من بودم که با دست‌های خودم کنار هم چیده‌ام، کوه‌ها را کنار می‌زدم و راهی برای عبور می‌گشودم. من همان انسان نخستینم که درخت انجیر تنها تصویر ذهنی‌اش از جهانی بود که تمایلی برای زندگی در آن نداشت. آری من همان کودکم که دریاها به دستور من شکافته می‌شود، در گاه‌واره‌ای خفته‌ام و پلی میان شک و ترید در ذهنم شکل می‌گیرد. یا در خواب‌هایم مسیح می‌شدم و از گور بیرون می‌زدم و روی دشت‌های سرسبز به پرواز درمی‌آمدم. آری! منم زانورده در مقابل پدر برای قربانی شدن. من نخستین قربانی تاریخ لگدمال شده‌ام. دست‌هایم بوی نفت می‌دهد، دست‌هایم را در خاک کاشته‌اند. من نخستین تیرخوردهٔ تاریخم؛ نخستین جنازه‌ای که روی دست شانه به شانه می‌شود. من نخستین طلوع خورشید را روی پوستم نازک سفیدم احساس کردم و نخستین کلمه‌ام انجیر بود. ذهنم وسعت گرفته بود و جهان نیز. تمامیت ذهنم پر شده بود از درختان انجیر و حیواناتی غول‌پیکر در کنار آدم‌های سیاه و زرد. صبور و آرام بودم تا روز موعد فرا برسد، در درون خودم حس آزادی را پنهان کردم تا در روز موعد بال‌هایم را باز کنم و آمادهٔ پرواز بشوم. ققنوسی می‌شدم در فراخور زمانی که قرار نیست بال‌هایش بریزد یا خودش را در آتش غوطه‌ور سازد. تاریخ

از روزی نوشته شده است که نخستین انسان نخستین قطره اشکش را به زمین هدیه کرده است.»

نگاهی به نخستین خط نامه افتاد .

«پسرم، تمام این سال‌ها قصد داشتم تا در مورد موضوعات زیادی با تو به صحبت بنشینم، اما این حس سرخوردگی غرور پدرا نه و درهم آمیختگی احساسمان مانع این گفت و گو می‌شد. تمام تلاش من این سال‌ها مبارزه با عقده‌های بود که نسبت به تو داشتم و هم‌اکنون علاقه قلبی‌ام به تو را باز گو بکنم.»

به همین زودی به انتهای نامه رسید. با خودش فکر می‌کرد این موضوع ابراز علاقه چقدر مهم و پراهمیت بود که باید درون گاوصندوق در کنار مهم‌ترین مدارک شخصی و خانوادگی نگهداری بشود. شاید این علاقه گنجی بود که دوست نداشت آن را از دست بدهد. جنس غرور از چیست که می‌تواند سی سال در پستوی ذهن در لابه‌لای هزار قفل و رمز نگهداری بشود؟ مگر ابراز علاقه چقدر دشوار است که با سی سال تمرین میسر نمی‌شود؟ دوست داشتن؟! چه کلمه عجیبی. من فقط نزدیک شدن به مرگ را آموزش دیده‌ام. ناتوان و بی‌ارزش بودن را در پشت پرچین باغ‌های انار اردبیل آموختم. هیچ هدف مهم و باارزشی در زندگی وجود ندارد. همه چیز با مرگ در آمیخته است.

به خودش که آمد طلوع آفتاب نزدیک شده بود، اما سرما همچنان در وجودش نفوذ می‌کرد. اتاق در تاریکی غلت می‌خورد. همه چیز رنگ و بوی ظلمت گرفته بود. طلسمی بدون پایان و قفلی که کلیدی به خود نخواهد دید. بسته شدن دریچه‌های زندگی و تو سری خوردن تمام روزهای در پیش رو. همایون دیگر

خودش نبود، خسته‌تر شده بود. سرخورده از آرامشی که پس از بیرون آمدن از خانه پدرش ته کشیده بود. به سمت شومینه رفت، اورکتش را برداشت و پوشید. بسته سیگاری متعلق به ناهید را در جیب کتش فرو کرد. قدمی به سمت در برداشت، ولی ناگهان برگشت و تکه چوبی را که در حال سوختن بود با دست برداشت و روی تخت خواب انداخت. پوست دستش به چوب گداخته چسبید و به سختی رها شد. دیگر دردی حس نمی‌کرد، فقط عرقی سرد روی پیشانیش نشست و به سمت در روانه شد. از پله‌ها که پایین می‌رفت تصمیم خاصی نداشت. بدون هدف خاصی عرض خیابان را طی کرد و به سمت خانه پدرش به راه افتاد.

تک کلیدی را که از انتهای جیب شلوارش یافته بود در قفل در انداخت، در باز شد. با نگاهی مات، صورتی سنگی و دستی تاول‌زده وارد خانه شد. از پله‌ها به سمت بالا حرکت کرد. از پهلوی جنازه مادرش عبور کرد و از مقابل جنازه پدرش رد شد تا به شومینه برسد. با همان دست تاول‌زده تکه چوبی برداشت و کف اتاق انداخت. از خانه ناهید دود سیاهی بلند شد. شیشه‌ها در حال شکستن بودند. پرده‌ها در حال سوختن بود. همایون نگاهش را دزدید و راه آمدنش را به قصد برگشت به سمت خروجی خانه تغییر داد. از خانه بیرون زد و در امتداد پیاده‌روی منتهی به میدان اصلی شهر روانه شد. از پشتش دود از دو طرف کوچه بلند بود. خورده شیشه‌ها بر اثر گرمای آتش ترک برداشته و شکسته می‌شدند. دست در جیب فرو کرد. خیابان داشت شلوغ می‌شد. گویا چیزی مردم را از خانه به خیابان می‌کشاند. زیر لب زمزمه می‌کردند و دعا می‌خواندند و از کنار همایون پهلوی به پهلوی و گاه با ضربه‌شانه‌هایشان عبور می‌کردند. همایون سرش را پایین انداخته بود و راهش را می‌رفت. مقصدی نداشت، ولی این را می‌دانست که دیگر

قرار نیست به این شهر برگردد. شعله‌های پشت سرش زیاد می‌شد. مردم به سمت آتش هجوم می‌بردند و شوقی وصف‌نشدنی داشتند. گویا موعود آن‌ها نازل شده بود یا دعوت آن‌ها را لبیک گفته بود. صورت‌هایشان سوخته بود و به جزامیان می‌مانست؛ گویی افیونی مصرف کرده باشند. با چشمانی به خون نشسته با شوقی مثال‌زدنی به سمت شعله‌ها در حرکت بودند، سیل جمعیت به سمت شعله در حرکت بودند.

نمی‌دانست چقدر راه رفته است، فقط برگشت و از بالای یک بلندی که مثل تپه‌ای کوچک بود، در نقطه‌ای بالاتر از ساختمان‌های تو سری خورده شهر نگاهی انداخت. منظره دهشتناکی بود. تمام شهر در آتش فرو رفته بود. ساختمان‌ها در حال سوختن و مردمانش در حال خندیدن بودند.

همایون آزرده خاطر نبود، اما آرامشی هم نداشت، بدون هیچ احساسی فقط تماشا می‌کرد که تهران چگونه در آتش ذوب می‌شود. ساختمان‌ها می‌ریزند و هیچ‌کسی قصد فرار ندارد و بر حسب اتفاق تمام مردم با شوقی عجیب به سمت آتش می‌دوند، خودشان را در آغوش شعله‌ها رها می‌کنند و ذوب می‌شوند. خنده‌هایشان زجه‌ای را می‌مانست که از سر بی‌اختیاری سر می‌دادند. آخرین جرعه‌های پلشتی را سر می‌کشیدند و در خیابان‌ها، بالای پشت بام‌های نیمه مخروبه و زیر پل‌ها خاکستر می‌شدند. پس از چند دقیقه دیگر شهر پیدا نبود، فقط هاله‌ای سیاهی گرداگرد شهر تاب می‌خورد. گهگاهی آتشی بر افروخته می‌شد و فرو می‌رفت. همایون آخرین نگاه‌هایش را به شهری انداخت که دیگر نبود، شهر خاکستر شد و آسمان پر شد از ذره‌های مردمی که همه چیز را به انسان بودن ترجیح می‌دادند. همایون با خود کلماتی را حاضر کرده بود تا زمزمه کرد.



«فهمیدن و درک کردن این مفهوم که زمان هیچ وقت به عقب برنمی گردد به معنای ناتوانی یا ضعف آن نیست. خداوند را شکر می کنم که روزی او را کشته و خاکش کرده ام. مرگ از راه می رسد، اما به آن معنا نیست که زندگی کردن بی ارزش است. این تمام چیزی بود که قصد داشتم بگویم. آی مردم برای امروز کافی است!»

پایان